

بنام خدا

رمان پلیس بازی به شرطه عاشقی

...

پارت یک—

دست کشای چرم میشکیموبرمیدارم: بابا بزار من برم...

بابانگاهی بهم میندازه: ببین سایدایا میگم نه یعنی نه...!

پوفی میکنم بابا همیشه لج بازویه دنده بود...

من - بابا!!!

کلافه پشت سرش تندقدم برمیدارم: بابا قول میدم مراقب خودم باشم..

سامی که دید خیلی اصراردارم گفتم: خوب بابا چرا باهاش یکی از سرگردای درجه دارونمیفرستی؟!

با چشماشوریز کرد: سامی توهم دنبال سوژه باش تادنبال سایداروبگیری!

دستمودورگردن سامی انداختم: قربونش بشم که همیشه هوای خواهرشوداره یادبگیربابا ...

بابا- سایدایا!!!

سامی موهاموپخش وپلاکردوگفتم: خب بیایدگرام هم که راضی کردم- امردیگه خانوما!!!؟

من - مرسی تکی عین هسته هلو...

پدرسوخته ای حوالم کردوبه سمت اتاق مخصوصش رفت...!

موبایلموتودستم جابه جا کردم...

یک، دو، سه...

من - السلام خانوم محترم... سرکار خانوم- تینو مهرآفرین؟

صدای پراز خواب تینوتو گوشم زنگ خورد: بعلله- (خمیازه ای بلندکشید) شما؟

- خانوم؟

- اه بگوینم کی ای تو اول صبحی وراجیت گل کرده...

عصبانی شدم: هوی وحشی بامن درست حرف بزن!!!

یه چنددقه سکوت...!

گوشی وازخودم دور کردم تا صدای جیغشونشنوم...

-- بر پدر هرچی مزاحم لعنت... الهی سَقَط سیاه شه بی شوهر بمیری!

پارت دوم:

خلاصه بعد کلی دنگ و فنگ خانوم آنجلنا جولی و حاضر میکنم و به سمت اداره حرکت میکنیم... تینو- ساید منم

ببر...

نگاه خنده داری بهش میکنم: همینم مونده بچه باخودم ببرم...

اخمی میکنه: خوبه من ازت بزرگترما اینقدر پرو بازی در میاری!

انگشتموبه سرم میزنم: بزرگی به عقل نه به سن... که تواز عقل محرومی!

جعبه دستمال کاغذی روداشبر دوستم پرت میکنه که از پنجره ماشین بیرون میوفته...

نگام میکنه میخندم...

اونم میخنده: بدونه برات میخرم...

پشت در اتاق تیمسار نفسی کشیده...

تینو لبخندی بهم میزنه: برو داخل...

در اتاق و باز میکنم...

نگاهم به بابا و تیمسار میوفته...

بابا بادلخوری نگاه میکنه...

من نمیدونم بابا چه اصرار داره به من بگه که توهنوز بچه ای!!!

من - سلام بر تیمسار بزرگ و کبیر

لبخند دل نشینی میزنه...

-- سلام دخترم خوبی؟

کمر خم میکنم: آگه پدر گرامی بزرن چراکه نه...

دستشوسمت جایگاهی بابانشسته میگیره.

-- بشین...

- ای برو چشم...

کنار بابامیشینم....

تیمسار دستاشو توهم قلاب میکنه: خودت میدونی من دلم نمیخاد به این ماموریت خطرناک بری!...

ولی خب پدرت سرپرست این ماموریتته. و تو خودت هم اصرار داری بری!

من - به به بابام هم گفتم تیمسار خسته شدم از این ماموریت های کوچیک و خسته کننده - یه کم هیجان میخوام..

بابا - عاخره دختر من خوشگلم نونت مه آبت کمه روسیه رفتنوکجا دلم بزارم....

- الهی دورت بگردم بابا حمیدم ولی خب مرگ یه بارش یون یه بار..

پارت سوم:

یه عالمه نصیحتم میکنن.... یه عالمه حرف میزنن و تهش من یه لبخند بزرگ میزنم: وای بابا نمیدونی چه قدر روسیه خوشگله

پایتختشو بگو مسک و عالییه....

بابا - ببین تیمسار جان هنوز نمیفهمه اون جایی که میخاد بره واس بازی نیست واس تفریح نیست...

تیمسار اخم شیرینی میکنه: حمید جان توهم سخت نگیر سایدا ذوق سفرداره..

چشمکی به بابامیزنم..

بابا از جاش بلند میشه..

اسلحه ای ورومیز میداره: همین الان برو پیش هومن کار با این اسلحه و یادت بده..

صورتتم توهم میره..

- بابا تینوبه من یاد داده جه جور کار کنم با این اسلحه..

بابا - همین ه گفتم سایدا کاری نکن پشیمون بشم...

این رفتن منم شد آتو دست بابا تاهر کاری کنم بگه نمیزارم بری!

اسلحه رو بر میدارم: چشم حمید خان فعلا که دور دور شماسه و من باس لال بشم..

تیمسار خنده کوتاهی میکنه: برو دختر جون کم بابا تو حرص بده..

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است www.negahdl.com

یادگرفتی و ارائه بدی پس خوب حواستو به حرفای من بده....

ایشی میکنم وارد اتاق کوچیکی میشه تا اسلحه خودش رو بپاره..

زودی هندفری و تو گوشم میزارم.....

آهنگ اینریکه پلی میشه....

هومن روبروم می ایسته و من رومبل میشینم....

خب خب ادامه عزیزم....

چه خوب تصویر هست صدای نیست....

خب بزارید خودمو معرفی کنم....

بنده ساید آریان نصب هستم.

پارت پنجم:

یه پلیس کاملاً دیوانه که خودم هم میدونم عقلموازدست دادم....

بابا در گرام سامی جون و پدری بیشتر گرام حمید جون زندگی میکنم....

متاسفانه مادرموازدست دادم به خاطر اون بیماری مسخره سرطان...

سامی از من سه سال بزرگتره و من 23 سالم بیشتر نیست یه جورایی دارم میترشم....

تینو هم دوست صمیمی این بندس که من باشم....

از بچگی با هم بزرگی شدیم انگار بندناف منو تینو رو بهم وصل کردن....

واما این مأموریت.....

میگن مأموریت سختیه ولی خب این مأموریت اولین مأموریتیه از بابا دورم....

ولی خب تجربه خوبی میشه شاید زود یکی اون جا عاشق من شد....

بعد دو تا بچه زاییدمو هیلکوهلک اومد خونه بابا جونم....

منم جزئیات ماموریت خوب نمیدونم ولی قراره یه پسر به اسم براهام بهم توضیح بده..

نگاهم به هومن کشیده میشه که دست به کمرم نگاهم میکنه...

ایستادم: چیها؟

— بیابینم چیزی یادگرفتی یا نه...

پوزخندی بهش میزنم...

اصلحه خوشگلودستم میگیرم...

اولین تیروشلیک میکنم وسط نمیخوره ولی نزدیکش میخوره...

هومن پای چپشو کنار پام میزاره: پات میزون نیست...

حواست جمع خانوم...

اخمی میکنم...

اینبار دو تا تیر پشت هم میزنم...

بعدیه پوزخند خوشگل هم برای عاقای هومن نچب...

چادر مومیزون میکنم که برم چشاشوریز میکنه به بهونه مقنعه درست کردن صدای اهنگو کم میکنم: چیزی شده...؟

جلوتر میاد: نه میتونی بری!

نفسی میکشم...

میام برم سیم هندفریم کشیده میشه...

واویلا....

ام پی تریم از جیب سوراخ مانتوم میوفته وهومن میگه: من میدونمو تو اون سرهنگ آریان نصب

میخندم: باشه باشه منتظرم...

پارت ششم:

از اتاق بیرون میرم...

نفسمو میدم بیرون...

خوبه لاقل جلوش ضایع نشدم وگرنه میشدم سوژه براشم...

تینو تا منو دید اومد طرفم و گفت: چی شد؟

_نوکش قیچی شد... تو گوشم هذفتری گذاشته بودم و اونم هی واسه در و دیوار و

کمد و چوب لباسی و اینا یاد میداد که چطوری با این اسلحه کار کنن... آخرم گفت که

ببینم چیزی یاد گرفتی... اولش نخورد به هدف اونم کلی چیز میز و اینا بالاخره

کارشو یاد گرفتم الانم که رو به روت ایستادم و حرف میزنم بازجویی آیا به پایان

رسیدی؟

تینو خندید و گفت: آره بیا بریم!

تو راه با تینو جونم کلی شعره نو گفتیم و خندیدیم...

قرار شد برم - پیشه براهام تا واسم جزئیاتو توضیح بده!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد www.negahdl.com

بن براهامی که من میگم از اون هفت خطاست خیلی خفنه...

خب دارن داد میزنن جناب سروان سایدا آریان نصب برای

راحتیه خود به دست به آب منتقل گردد...

_تینو تو برو من یکاره بسیار بسیار مهم دارم!

_چی؟؟؟

_یکاره بسیار بسیار مهم مثله باده شکم خالی کردن...

تینو خندید و گفت: دختر جون تو در روز چند بار میری دستشویی...

با یه حالته مسخره ای گفتم: حالا... تو برو منم میام!

تینو خندید و گفت: خیلی خب زود بیا!

در جوابش سرمو تکون دادم و پیش به سوی گلاب به روتون دست به آب!!!

پارت هفتم:

لبام خودبه خود کج میشه: سایدا آریان نصب...

زیرچشمی نگاهم میکنه: درجه؟

— سروان...

براهام از جاش بلند میشه و لپتابی که باعث استفاده از پروژکتور روی تخته صفحه نمایشش فعال میشه رو، روشن میکنه...

جونز باوووو قذبالا تورعنا رو بندازم تو گل یاس تمنابنازم...

قِرْم گرفت.. آهان بیاوسط

— حواست کجاست خانوم؟

سرفه مصلحتی میکنم: اهم بفرمایید

اخمی میکنه: خانوم محترم این اول براتون گوش زد کنم توی این ماموریت باید فقط حواست به اطرافت باشه این ماموریت خیلی مهمه اگر نمیخواهی گوش کنی بسلامتت...

بعد خود کارشورومیز میذاره. قصد رفتن میکنه..

باع یکی اینواز برق بکشه... خودشیفته عقب مونده..

ابروموبالامیندازم: ببین براهام (براهام؟ اوه اوه سرفه ای میکنم) ببخشید آقای سلیمی این ماموریت برای منم به همون اندازه ی که برای شما مهمه مهم هست... پس واس من قپی نیا و کلاس نزار....

آدای رئیساروهم درنیار....

چون منو تو باهم من بعد همکاریم وبس باس باهم تعامل کنیم نه جنگ ودعوا که توهم عین خودشیفته های دختر نرید شمشیر وازرو بستی بگی آره دختر ما از اوناش نیسیم... اوکی شداق یا بیشتر بهت توضیح بدم...؟؟
پارت هشتم:

تمامه مدت که حرف میزدم سرم به رو به رو بود و قیافشو نمیدیدم... وقتی حرفامو زدم به صورتش نگاه کرده... از خشم سرخ شده بود...

با عصبانیت غرید: ببین خانوم کوچولو... فکر نکن خوشم میاد یه دقیقه تو رو کنارم تحمل کنم... بلکه اصلا خوشم نمیاد چون براهام به دختر جماعت محل نمیده روشن شد؟؟؟

اخمامو کشیدم تو هم وقتی میگم خود شیفته نگید نه!!

— شما هم دور برت نداره که از چش و ابروتون خوشم اومده و اینا... اصلا و ابدا چون حاضرم تنهایی کارامو انجام بدم تا اینکه با یه خودشیفته همراه شم!

و بعدم با تنه ای که بهش زدم از اتاق زدم بیرون... این مطمئنا از تیمارستان فرار کرده و اومده اینجا و درخواست کمک کرده ایناهم بهش جا دادن..

واسه من نطق میکنه پسره ی دیوانه...

پوفی کشیدم و به طرفه تینو رفتم..

لبخند زنان گفت: خب چه خبر دیدی چه چیزی بووود؟؟

_ نخیرم.. انگار ارئه باباشو خوردم واسه من زر زر میکنه دیوونه ی روانی.. مطمئنید اینو از تیمارستان نیاوردید؟

دیدم صورته تینو سرخ شد...

_ چیه چرا سرخ شدی مگه دروغ میگم مته چی پاچمو گرفته بود...

با صدایی که اومد نفسم حبس شد...

_ خانوم آریان نصب... به شما اینطور یاد دادن که همیشه پشته سره دیگران صحبت کنید؟ اخمامو کشیدم تو هم و

گفتم: نخیر به من یاد دادن رو در رو صحبت کنم...

و بعدم دسته تینو رو گرفتم و از کناره اون تیمارستانی رد شدیم..

پارت نهم:

بالشت و روسرم گذاشته بودم تابلکه یه کم از دردمسخرس کم شه...

با صدای گوشیم بالشت محکم سمت دیوار پرت کردم: ای خدا!!!

باحرص جواب گوشیمو دادم: بله بفرمایید؟

_ سلام صبح بخیر...

_ رادیو تهران!! سلام صبح شما هم بخیر

صدای خنده محسوس طرفو شنیدم..

سگ شده: ببین اینجا خدمات خنده به روی لب آوردن نیست. اول صبحی زنگ زدی هرهر کنی!

این رمان در نگاه داندلود آماده شد www.negahdl.com

صدایی از اون سمت خط اومد: سرگرد بفرمایید گوشی خدمتتون!

یهوسیخ نشستیم..

صدای بم و کمی کلفت تو گوشم زنگ خورد: سروان خودتونید؟

اخمی با یادآوری دیروز و نطق هایی که با این تیمارستانی کردم به روی صورتتم اومد...

— شما شماره کی و گرفتید...؟

— با خانوم ساید آریان نصب کار داشتم...!

میدونم خیلی بی شعورما ولی اون حس کرمکی در من فعالیت کرد!

صدامو تودماغی کردم که ضایع نشه... عزیز دلم ساید اکیه قربونت بشم؟

براهام فکر کنم غش کرد...

دسمو جلودهنم گرفتم که از خنده غش نکنم...

پارت دهم:

با لکنت گفت: ببخشید... مگه این شماره... واسه خانومه آریان نصب نیست؟

با همون صدای تو دماغی گفتم: اشتباه گرفتی فداتشم... البته بیخیاله اون شو بیا که خودم منتظرتم...

چه چیزی گفتم انگار یادم رفته که تو اتاقش گفتم حاضرم تنها باشم اما با توعه یالغوز همراه نباشم...

— پس ببخشید فکر کنم یکی از عددا رو اشتباه زدم...

و بدونه خدا حافظی قطع کرد... من که کم مونده بود تمامه وسایله اتاقمو گاز بزنم از زوره خنده... اسکلتش کردم

هوراااا...

از اتاق زدم بیرون و از پله ها پایین رفتم همه تو آشپزخونه داشتن صبحونه میخوردن... البته من ، بابام و سامیو

یه ایل میدونم از بس سر و صدا میکنن خودمم البته جزوشونم!!

— خانواده ی گرامی سلام و عرضه ادب!

سامی گفت: تو مگه ادب داری که به ما عرضه ادب میکنی؟

چشامو ریز کردم گفتم: راستش روزی از سایدا پرسیدن ادب از که آموختی... سایدا در جوابه سخنه اگفت: از

برادرم... هر چه که او میگفت من برعکسه آن را عمل کردم!

— کم نطق کن... والا اینو باید از من بیسن که اینقدر با ادبم...

— آرررره ماشالله پاشم یه اسپند برات دود کنم چش نخوری!

بابا خندید و گفت: یه وقت از هم کم نیارید!!

_خیالت راحت بابا دخترت همیشه در برابره پسرت برندس!

_آره والا اون روز من بودم که میگفتم فیلم ترسناک بزاریم بعده فیلم رفتیم پیشه بابام خوابیدم آره من بودم..

باز اون روز یادم اومد نزدیک بود از ترس تو خودم دستشویی کنم!

_آره تو بودی نمیخواه یاد آوری کنی میدونم میدونم!

بالاخره شوخیای ما به پایان رسید و هیچ کدوم کم نیاوردیم آره خو به هم رفتیم قربونش بشم..

پارت یازدهم:

تو حیاط نشسته بودم داشتم چندتا برگرو میخوندم..

یه سری اطلاعات خوب... ..

مثلا اینکه من جای دختری به اسم شیده وارد اون لونه جاسوسی بشم..

مثلا اینکه اشخاص اصل اینلونه جاسوسی یه پدرپسر هستن..

البته پدراین پسر یه خلافکار حرفیه پولداره که عاشق زنشه..

بماندکه پسر این مرد پسر تنی خودش نیست و هر دو باهم سرلج دارن...

گوشیمو برداشتم و وارد سایت اداره آگاهی شدم و بعد اسمورمزهای چرت و پرت اطلاعاتی درمورد این پدر و پسر گرفتم..

مشغول خوندن اطلاعات بودم ...

که در خونمون زده شد...

بلند داد زدم: بله... ..

طرف انگار نشنید بلند گفتم: بله... ..؟؟

من - سامی درو باز کن... ..

صدای سامی از طبقه بالا اومد: من تو حموم تنبل خانوم خودت برو باز کن... ..

بلند گفتم: ج... ..ووووون

خندید: کثافت هی... ..ز...

شالموازرو صندلی برداشتم: اومدم دروسوراخ کردید...

درو باز کردم- و نگاهم به براهام ویه مرد همسن خودش افتاد

من - بله... امر تون...؟

اخمی کردم...

براهام - کارت دارم...

- یعنی الان درو باز کنم بیای داخل؟

مرد کنارش خنده ریز کرد...

اخمش بیشتر شد و درهل داد....

وارد حیاط شد... و رو صندلی سفید وسط حیاط نشست... ..

منم رو بروش نشستم...

گوشیشواز جیبش دراورد: امروز صبح بهت زنگ زدم...

قلبم تند زد میترسیدم الان بزنگه و بدبخت شم چون گوشیم روسایلنت نبود...

پارت دوازدهم:

یه شماره ای رو گرفت.

همون موقع گوشیم زنگ خورد خودمو بیخیال نشون دادم خیلی ریلکس گوشیمو در آوردم صداشو قطع کردم که مثلا جواب دادم.

گوشیو گذاشتم دمه گوشمو گفتم: الو... سلام تینو جونم... چی؟... عه جدی؟؟؟... خب به سلامتی... باشه میام... بابای!

و بعدم مثلا گوشیو قطع کردم گذاشتم کنار البته رو سایلنتم گذاشتم که اگه زنگ زد ضایع نشم بگه اره چرا

هر وقت زنگ میزنم گوشیه تو هم زنگ میخوره!

بهش ریلکس نگاه کردم... دهنش باز مونده بود.

_جناب سرگرد پشه اون تو فکر کنم خونه هاشونم ساختن کیش کیش کن از تو دهننت برن!

مرد کناریش ریز ریز خندید.

_راحت باش بلند بخند.

اونم حرف گوش کن بلند بلند خندید...

_ســــــــاکت..

با دادی که زد منم خفه شدم چه برسه به اون بیچاره...

دوباره گوشیشو برداشت و زنگ زد اما...

اومد طرفمو گوشیمو از دستم کشید... یعنی خر شانس تر از من دیده بودید؟

_جناب سرگرد اون گوشیه منه ها...

_خب باشه چیکار کنم؟

یعنی به معنای کامل بدبخت شدم ررررفت.

زنگ زد که همون موقع گوشیم روشن خاموش شد چون رو سایلنت بود صداش نمیومد...

با تمسخر نگام کرد و پوز خندی زد منم پوز خندی زدمو خیلی ریلکس پا رو پا انداختم..

_ظاهرا که شماره ای که صبح گرفته بودم درست بود اما طرف مشکل داشته که خودشو جای یکی

دیگه گذاشته !!!

هنوز ریلکس پامو تکون میدادم...

_جــــــــواب بده..

_داد نزن اینجا چاله میدون که نیس کلاتو بندازی بالا و صداتو بندازی پس کلت... اینجا صاحب داره صاحبشم روبروته!

پوز خندی زد و گفت: خب بفرمایید جنابه صاحب خونه... همیشه بفرمایید دلیلتون از اینکاره صبحتون چی بوده؟

چشامو ریز کردم چی بگم خدا!!!!

_اوووو... اون شما بودید؟؟؟... والا به جانه جنابه سرگرد فکر کردم مزاحمید خواستم دک کنم...

زیره لب یه چیزی گفت.

_چیزی گفتید؟

اونم گفت: آره گفتم خیلی پررویی... مگه شما صدای منو تشخیص نمیدید خانم آریان نصب؟

_نه من الان صدای داداشمو یادم نیس بعد صدای شمارو یادم باشه!!

نیشخندی زدم.

_به چیزی میگیدا جناب سرگرد!!

_به هر حال خواستم بهتون بگم که ساعته 6 در اداره باشید کاره مهمی باهاتون دارم...

زیره لب گفت:منو این همه راه کشونده اینجا پیام بگم ساعت 6 بیا اداره هووووف!

منم اومدم عینه رمانا دوباره گفتم:چیزی گفتید جناب سرگرد؟

اونم زد رو هرچی رمانه و گفت:آره گفتم این همه راه منو کشوندی اینجا بگم ساعت 6 اداره باشی!

ایشی تحویلش دادمو گفتم:والا چیزی ازتون کم نشده که ماشالله اضافه هم شده!

با حرص گفت:منتظر توئم فعلا...

دستمو به نشانه ی بابای تکون دادمو اونم به همراهه اون مرده رفت.

دره خونه رو بستم و نفسمو دادم بیرون...بخیر گذشت...والا پروتر از من تو این دنیا پیدا نمیشه...

پارت سیزدهم:

یک هفته از تمام اتفاقات اطرافم گذشت رسید به روزی—روز به روسیه...

ازصبح عین این غربتیابیدار شدم وهی میچرخم تالباس خوب پیداکنم...

سامی بدون درزدن وارد اتاق میشه:سایدا!؟

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است www.negahdl.com

دستموبه کمرم میزنم...

_اینجادار هت طویله نیست که— شاید من لباس تنم نبود...

خندید:فداسرت اون موقعس که من میگم جوووووونبالشتوبرداشتم محکم توسرش کوبوندم...

صدای بوق پشت سرهم ماشین بابا میومدبی خیال دعواشدموگفتم:هوی سیب زمینی بردارچمدونموبیار

_ به من چه نوکرت بابات غلام مشکی...

_ نوکربابام فعلاتویی...گمشویباروگرنه من میدونموتو...

_ مثلا میخوای چیکار کنی؟

یهوسمتش حمله ور شد موموهای خوشگلشو کشیدم: ببین بامن هر کی در افتاد بر افتاد..

سامی - گربه وحشی ...

بالاخره سوار ماشین شدیم و رسید به نصیحتای بابا...

سامی چشمکی زد و گفت: حمی—د چایمون چیه؟

منم بلند گفتم: محسن دیگه عزیزم—....

منو سامی بلند بلند خندید موبابا، بای اخم شیرینی گفت: حالا منو مسخره میکنید...؟

خلاصه نداشتیم بابا نصیحت کنه... خخخ

جلوی تیمسار ایستادم: ببیند تیمسار یه چی بهش بگوها همش میخواد آدای رئیسار و در بیاره...

براهام - من فقط بهت دستورات و گوشزد میکنم...

پرواز مارو اعلام کردند... دیدی دیدینگ پرواز تهران به مقصد روسیه...

پارت چهاردهم:

این رمان در نگاه داندلود آماده شده www.negahdl.com

تو هواپیما نشسته بودم کنار این یالغوز... حالا این یالغوزه ما عینه خرس خوابیده بود...

حوصلم عجیب سر رفته بود... نمیدونما اما الان که یه ربعه از بابام و سامی جدا شدم دلم عجیب بر اشون تنگ شده بود...

به اون مهمانداری که داشت رد میشدم گفتم: ببخشید؟

_بله بفرمایید...

عجیب تشنم شده بود!

میشه یکم برام آب بیارید؟؟

چشم!

و رفت...خب ما میریم روسیه و من به جای شیده میرم اونجا...شیده چه اسمی!

_اتفاقا شیده اسمه خیلی قشنگیه!

_وجدان جووون اسمه شیده من نگفتم زشته لطفا زره زیادی نزن!

_خفه!

_دست به یقه!

همون موقع مهماندار با یه لیوان آب اومد و اونو بهم داد...

_ممنونم...

_وظیفس!

و رفت...لیوانه آبو گذاشتم لبه دهنم و کمی از آب رو نوشیدم کرم افتاد تو جونم...لبخندی زدمو یکم از آبو ریختم
رو صورته براهام...

همچین بلند شد که من یه متر پریدم هوا...

چیشده؟؟

_نمیدونم حس کردم آب ریخت رو صورتم...

خندیدمو گفتم: آرره هواپیما سقفش سوراخ شده هوا هم که طوفانیه بارون ریخت رو صورتت!!

به سقف نگاه کرد منم که هی میخندیدم...

_کو من که نمیبینم...

_چون که هیچ وقت نمیبینی!!

و خندیدم بهم خیره شد و لیوانه آبو تو دستم دید ای بابا چرا من قبل از هرکاری فکر نمیکنم؟؟؟

سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد و دوباره چشاشو بست.

چقدر میخوابی توووو!!

فکر کنم حوصله ی جر و بحث بامنو نداشت... بدرک منم زیاد علاقه ای به حرف زدن با اون نشون نمیدم و نخواهم داد.

پارت پونزدهم:

خیر سرم گفتم خدامیزنه پس کله یکی طرف عاشقم میشه یه غول بیابونی گیرم انداخته- که دنبال سوژس تابهم گیر بده-..

چه ژسِ بدم بدم هم میگیره واس من-...

دستم میزارم زیر چونموبال بخندنگاهی میکنم-..

که نگاهم به پسری که دقیقا بافاصله از ما اون ردیف رو صندلی نشسته بود میوفته-..

چشمکی میزنه- که منم لبخند میزنم-...

فکر نکنید عقده ایما نه-.. ولی کلا دنبال اینم اذیت کنم-.

مهماندار و صدامیزنه و خیلی پرومی فهمم جاشو با صندلی پشتی من عوض میکنه-..

بسم الله-.. این چه لبخند منوبه خودش گرفته-..

ردیف پشتی من میشینه و صداشون میشنوم-.. hi...

جانم؟ نمّنه؟

نگاهی میکنم-...

دستشو جلومیاره تاباهم دست بدم-.. چشم از حدقه بیرون میزنه-.. جَلَل خالق-.. بیایه منوبوس کن دیه-..

باگیجی نگاه میکنم خارجکی یه چی بلغور میکنه و ته تهش به این مغز معیوبم رجوع میکنم که میفهمم میگه خانوم زیبا افتخار نمیدید؟

فارسی میگم- فارسی یاخ چیسن؟

صدای خنده ای به گوشم میرسه-..

نگاهم به براهام کشیده میشه..

بزورجلوی خودشو گرفته تانخنده..

واه من مگه چی گفتم..

براهام - بایه مرد خارجی فارسی حرف میزنی؟

من - خب نگاهی چه پروهه..

براهام به خارجی یه چی میپرونه وپسره سر جاش میشینه..

من - چی گفتی؟

- هیچی گفتم تو ز نمی!

- بیجا کردی!؟

- حالا از خداتم باشه..

- که نیست..

پارت شانزدهم:

بالاخره رسیدیم به روسیه... وای خیلی قشنگه!!

با این خودشیفته تو فرودگاه قدم برمیداشتم.. درسته به پایتخته روسیه رسیده بودیم... قراره که بریم پیشه

اونا و من به جای شیده خانوم اونجا حضور داشته باشم..

_ توجه داشته باش از کناره من جم نمیخوری.. بدون دستوره من کاریو انجام نمیدی.. همه چیو که میبینی باید به

من گزارش بدی...

_ خیلی خب.. فکر کنم روزی همچین حرفایی رو زیارت کرده بودیم..

چشم غره ای بهم رفت... اووووووف چشاشو بررررم... لامصب این روزا من چقدر هیز شدم...

_ حواست به من هست؟

_ بله گوشم با شماست!

_ خیلی خب... فقط طبقه نقشه پیش میریم که البته فکر کنم خودت بهتر میدونی...

سرمو تکون دادم... سواره ماشین شدیم راه افتاد...

چه میدونم یا هتله یا خونس شایدم ویلا باشه یا سوئیت در هر صورت نمیدونم...

بالاخره رسیدیم به چه ویلایی... جووون میده خودت تنهایی توش استقامت کنی...

پیاده شدیم و...

عین ندید پدیدا باچشای بزرگ شده اطرافونگاه میگردم...

اووووو اینارونگاه هیکلو نگاه...

وای عین محافظ میمونن...

براهام جلوی درویلا که بادوپله به درچوبی ای میرسید ایستاد...

من_ خوبرو داخل دیه میخوای من دربزنم توخسته ای؟

براهام_ یه دقه لال شو...

دستشورودستگیره گذاشت نمیدونم چی شد که یه صفحه لمس سبزرنگ لیزری رو درچوبی پدید اومد...

براهام_ بیا وایسا اینجاچهر تو تایید کنه...

جلو اون لیزر واسادم که اندادن یه لرزقرمز رنگ روکل صورتم تموم اطلاعاتم روصفحه افتاد...

اوووو چه باحاله فقط اسم دوست پسر امونزده....

براهام_انگشتتو روصفحه بکش..._

انگشتمو روصفحه کشیدم که گفت:تایید شد...

زهرمار...

براهام جلو اون لیزر واساد...اطلاعاتش بالا اومد...

باچشام دنبال سوژه بودم...

اووو این 30سالشه..

بیشتر که چشموریز کردم دیدم نوشته یع بارهم ازدواج کرده...!!!!

وچشامو درست کردم...

خیلی حس فضولیم گل کرده بود....

دربه تقی باز شد اومدم برم داخل که پام به لبه درگیر کردو توسالن درازکش شدم...

پارت هفدهم:

چیکار میکنی دست و پا چلفتی ???

به جای اینکه کمک کنه میگه دست پا چلفتی هی خدا!!!

از رو زمین بلند شدمو دستامو بهم زدم..

صورتمو جدی کردم...دیگه نباید بزارم هرچی به دهنش اومد بهم بگه...دیوونه ی تیمارستانی خودشیفته...

جلو تر از او به سمت در راه افتادم فقط در لحظه ی آخر دهنش از تعجب باز مونده بود...

والا تا حالا کسی منو اینطور جدی ندیده بود... آخه میدونید چیه... نه اینکه من خیییلی تو اداره به ولوله مشهور بودم... بخاطر همین که تعجب کرده...

وارد این ویلای خوجمل شدیم... به چه جایبه !!

به پشتم نگاه کردم براهم پشتم ایستاده بود...

ما از این لحظه به بعد اینجا اقامت میکنیم...

سرمو تکون دادم و به طرفه سالنه پذیرایی رفتم...

بیا باید اتاقتو نشونت بدم.

باهاش رفتم... ویلای بزرگی بود طبقه ی پایین یه سالنه بزرگه پذیرایی داشت... آشپز خونشم شیک بود با سته مشکی و سفید...

از پله ها که بالا رفتیم ، اونجا هم خودش یه سالنه شیک بود... اون سالن رو تشکیل داده بود از...

مبل های راحتیه قرمز یه تلویزیون هم رو به روش بود... ملت پول ندارن غذا بخورن بعد اینا خونشون تشکیل شده بود از دو تا سالنه گنده !!!

واااای چقدر پله اینجاس...

از اونجا هم بالا رفتیم و در اونجا چند اتاق بود... در دیوار هایش تابلوهایی از طبیعت و گل و اینجور چیزا چیده شده بود...

براهام یه در رو باز کرد و گفت: بیا... اینجا اتاقه توعه... استراحت کن از فردا کارای سختمون شروع میشه...

سرمو تکون دادم... چمدونمو داخله اتاق بردمو درم بستم... نفسمو بیرون دادم

به اینجا هم ناسه...

یه اتاقه بزرگ ترکیبی از رنگای آبی و سفید...تخته دو نفره ی سفید با ملافه و بالشت های آبی...کمد های سفید و کسوهای آبی رنگ...یه درم اونجا بود که نصفش آبی بود و نصفش سفید...

بهتره اول یه دوش بگیرم و بعد با خیاله راحت بگیرم استراحت کنم...بنا به فرموده ی براهام خان ، از فردا کارای سختمون یا بهتره بگم همون ماموریتنه سختمون شروع میشه...

یه دست لباسه سفیده راحتی از چمدونم برداشتمو با حولمو مسواکو اینا...رفتم تو حموم...یه وانه گنده ی سفید که از تمیزی برق میزد اونجا چشمک میزد...آبو باز کردم و وانو پر از آب کردم...

لباسامو یکی یکی در آوردمو تو وان نشستم...آخیییییی چه کیفی میده...

بلند شدمو دوشو باز کردم...کنسرتی واسه لباس کثیفامو لیف و شامپو و مسواک و خمیردندون ، اجرا کردم...

وقتی شستن خودم تموم شد حولمو دورم پیچیدمو رفتم بیرون...

خودمو قشنگ خشک کردم و لباسامو پوشیدم...

رو تخت شیرجه زدم — چه حالی میده...خب حالا ما فردا باید بریم پیشه اینا...دیگه ماموریتمون داره هیجانی میشه...اولین ماموریتنه که از باباجونم دورم هی!

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم...

پارت هجدهم:

انگشتای کشیدشو توهم گره دادوگفت:اینجا برای توعه خوب حواستوجمع به آب برخورد نکنه...

سری تکون دادموگفتم:کی قراره بره...

_امشب قراره حال شیده بدبشه و توزودی جاشو بگیرم....

طبق قرار و تموم اطلاعات توی اون خونه یک پسری هست به اسم آتردین که همراه پدر ناتنیش که گاهی اوقات به اونجامیاد...

درسد این هستن که قاچاق انسان کننـا

چشام گرد شد.....

صفایی که جز برترین تیمسارهای ایران بود گفت: سروان شما اطلاعات ونخوندید؟

اخم رو پیشونیه براهام نشست ومن بایه لبخند گنده گفتم...

_ خوابم برد وسط خوندن...

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است www.negahdl.com

براهام با حرص نگاه کرد ومن اخمی کردم: تیمسار خودتون توضیح بدید...

براهام اخس غلیظ ترشد وتیمسار به حرص خوردن براهام خندید...

تیمسار_قاچاق انسان یکی از کارای عمده این خلافکاراس..

.دختران ایرانی که بنابه دلایلی زندگی دخترونه خودش وبه کثیفی کشیدن..._

یا دخترانی که فرار میکنند و خیلی راحت توپس کوچه هاتهران توپس کوچه ها شهرای دیگه رو پیدا میکنند ...

ومثلا عین یه ناجی به دادشون میرسن ومیگن که بیا خارج کشور ما کمکت میکنیم....

پارت نوزدهم:

این دخترها هم واس امنیت خودشون پامیشن بدون هیچ اطلاعاتی میرن وبدبخت ترمیشن..

براهام_توقراه تموم مراکز تموم شهرهایی که قرارن برن این دخترهارو بیارن وبه ما اطلاع بدی ...
دوم اینکه این باند توی جایی از روسیه دارن وچاشنی مواد میسازن تاحالا هیچ کدوم ازمامورای ما نفهمیدم که
کجا وچه جور....

ابرومو بالامیندازم...

تلفن رومیززنگ میخوره وتیمسار بعد چندی میگه: سروان آماده ای باهمین میزان اطلاعات بری؟ بقیه چیزارو
سرگرد توشنود بهت میگه—

استرس تودلم بل بشو راه میندازه..

براهام کنارم میشینه: هرزمان هروقت فکر کردی توخطری حتما یه جوری بهم بگو... پدرت تورو یه من سپرده
خواهش میکنم ازت حواستو جمع کن...—

سرموتکون میدم: چشم سرگرد..

لبخندی چاشنی چهره جذاب وخواستنیش میکنه..

این رمان در نگاه داندلود آماده شده www.negahdl.com

نیم ساعت بعد من بودمو یه ویلای بزرگ ویه در جلوی روم...—

براهام شنود وداخل گوشواره هام گذاشته..

بااینکه سخت صدارومیشه شنید... ولی واس امنیت من بهتر شنود مخفی باشه...

نفسی عمیق کشیدم صدایی به گوشم خورد...

__ توکی هستی؟

سرموچرخوندم تا صاحب صداروپیداکنم..

ولی هیچ ادمی پیدا نشد...

دروپلا به صورت اتوماتیک وار باز شد...

نگاهمو با کنکاش به همه دو ختم...

هیچ محافظی نبود...

در اصلی ویلا هم باز شد...

داشتم راه میرفتم که زیرپام خالی شد...

به یه جای تاریک رسیدم...

صدای پسری رسا به گوشم خورد؛ اسم؟

_ سایدا امیری...

اه چه فامیلی خزی برام گذاشتن..

_ سن؟

_ 23 البته قراره تا چندماه آینده 24 سالم بشه و بیشتر ترشیده بشم...

_ شرمنده که اینجور ازت پذیرایی میشه....

یهو یه ضربه محکمی به گردنم خورد و.....

پارت بیستم:

چشامو باز کردم... اتاقی که من توش بودم، دم داشتم...

خواستم دستمو بگیرم جلوی بینیم که دیدم نمیتونم...

به خودم نگاه کردم دست و پام بسته بود و رویه صندلی هم با طناب منو بسته بودن... ای بابا!

چشامو بستم.

همون موقع در باز شد...

چشامو باز کردم... همون پسره بود که منو بیهوش کرده بود....

_ بالاخره بیدار شدی؟

_بینم تو برا چی منو بیهوش کردی پذیراییه واقعا جالب و خوبی بود!!!

_حالا بالاخره میفهمی چرا من بیهوشت کردم...

بعد اومد طرفم و دست و پامو باز کرد و از طناب پیچی درم آورد.

دستمو گرفت و بلندم کرد.

_با من بیا کاره مهمیه که باید انجام شه!

_چه کاره مهمی؟؟؟

_بیا میفهمی...نترس نمیخوریمت!

ایش چه از خود راضی...اداشو تو دلم در آوردم...نترس نمیخوریمت...فکر کرده با بچه طرفه...

از اتاق بیرون رفتیم و اون درو بست...

به دور و برم نگاه انداختم...چه جای وحشتناکی شبیهه زندانه خارگیاس...البته اونجا دراش میله ای بود اما

اینجایی که من داخلشم دراش کاملا بسته بود...

اون جلو بود و من پشت...

لامصب چه هیکلیم داره چشاش منو کشته...

از اینجا بیرون رفتیمو من اینهمه فکر میکردم اونجا زندانه نگو زیرزمین بوده!

داخله یه خونه شدیم و دره یه اتاقو باز کرد و منو هل داد داخلش و...

پارت بیست و یکم:

اه من اومدم اینجا جای شیده یا زندانی گیرآوردن...

توی اون تاریکی صدای بم و مردونه توجهموجلب کرد...

_ سلام من مارتینم!

اسم غذای سگ نبودمارتین??

من_ خب من چه جوری قیافتوببینم?

یکهوصدای بمشو از پشت سرم شنیدم:حالا چی میتونی ببینی?

برگشتم ومماس باهاش بودم..

من_اهم سلام سایدا امیری می باشم...از دیدن شما خرسندم...

لبخند مسخره ای زد...

صندلی قهوه ای رنگی و ستمم فرستاد؛ بشین!

واه دعوا داره مردک

چشام رو صورتش رفت....

چشای متوسط تقریباً ریز عسلی رنگ موهای خرمایی بلند!

دماغش بدنبود!

دستشو از موهای بلندمشکیمو عبور داد و من چشم داشت از جاش درمیومد...

دستش رو گوشم نشست....

سرخم کرد و باریز بینی نگام کرد...

عین عقب افتادها نگاهش کردم.

من_چیزی گم کردید؟

لبخندی زد چندش نخند با اون دندونای زشتت...

_ ترادین ????

اینو تقریباً داد زد....

من_حداقل مبخای داد بزنی بگو گوشامو بگیرم ...

همون پسره که تالان همش دیدمش دست به جیب اومدا

__ صدبار گفتم سرمن داد نزن مارتین..

مارتین؟ ترادین؟

به مغز معیوبم فشار اوردم..

اینهمون پدرپسر ناتنین پس....

مارتین_ توهم بگردش ببین شنودی چیزی نداره....

ترادین_ من به دختر جماعت دست نمیزنم خودتم میدونی

پارت بیست و دوم:

خب بابا انگار منم از خدامه که این به من دست بزنه اینم عینه اون براهام خودشیفتس!

_ترادین واسه امنیت خودمون میگم....

ترادین دندون قروچه ای کرد و گفت:همون که خودت داری میگردی بسه....

مارتین اخم کرد و گفت:خیلی لجبازی!

بابا اینا دارن چی میگن...عجب گیری کردیما انگار هرروز باهم اینطور صحبت میکنن!!!

ترادین پوزخندی زد.

بابا اینا چقدر باهم سره جنگ دارن....پاشو بیا منو بگرد دست از سرت برداره دیگه والا!

مارتین دستشو گذاشت پشته سرمو ، سرمو به طرفه صورتش هل داد.

چشمای عسلیش صورتمو میکاوید.

دستش هنوزم گوشوارمو نوازش میداد.

سرمو ول کرد و دستشم برداشت.

_ شنود نداره... ولی باید بدی دسته مهران تا همه جاشو خوب بگرده کاره ما بچه بازی نیس باید به اطرافیانمون اعتماد داشته باشیم..._

ترادین سرشو تکون داد.

اومد طرفمو بازومو گرفت...مهران کیه دیگه بابا اینا فکر کنم اینطوری پیش برن به خودشونم شک میکنن چه برسه به افرادشون..._

منو به بیرون برد.

هی منو کجا میبری؟

_ نشنیدی چی گفتم؟...باید بیرمت پیشه مهران تا خوب بگردت..._

بهم نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت:حتی اگه لختت کنه!

چه حرفی زد وایلی لختم کنه غلط کرده مرتیکه کی باشه بخواد لباسای منو در بیاره من نمیزارم به من میگم سایی...دا نه برگه چغندر!

باز یه درو باز کرد و منو هل داد داخلش...فکر کنم از این به بعد هی منو به اینور اونور هل میده اخرش سقط میشم والا بخدا!

پارت بیست و سوم:

ماشالا.ماشالا.ماشالا..خیلی ماشالا..

به چشای کردم خندید..

دستشو جلوآورد نگامواز دستش به صورتش انداختم..

_ _ مهران هستم..._

هنوزم گیج بودم....

_ _ تودیکه چه خنگی هستی!

بعد بلند بلند خندید...

من_ واع...بی ادب بی نذاکت...

باصدای بلند میخنده..

خب دستاتوبده بالا....

دستاموبالامیبرم...

قشنگ تک تک دکمه های لباسموزیرو،رومیکنه... ..

من_ وقتی شیده هم اینجابود اینجور گشتینش... ..?

لبخندی تحویلیم داد:اونوبیشار چون اوایل کارمون بود زیاد سخت گرفتیم... ..

_ _ من مهرانم عضوصلی اینجا بیشتر آدمای اینجارومن ساپورت میکنم_ اهل دعوا جنگ جدل همه چی!

خندیدم: حالا چرا ایناروبه من میگی?

_ چرا توروهم قراره ساپورت کنم...

_ عه خدایی?

بی هوا دستموروبازوی بزرگش کشیدم:چه جوری اینقد بزرگ شده?

خندید:ورزش...مامانم هم قوی بوده من به این گندگی به دنیااورده..

_ دیگه قرارنیست بگردید?

_ _ نه حله? فقط ازت تست میگیرن که هدفگیریت چه جوره_

خلاصه من ازدست همشون راحت شدمویه اتاق بزرگ وجادار که دقیقا روبروی اتاق آقای ترادین بود بهم دادن... ..

پارت بیست و چهارم:

تو اتاقی که بهم داده بودن ، بودم...خب عالی بود همه چیم داشت...

یکم باید استراحت کنم بعدم باید برم به اتاقه هدفگیری...

رو تخت نشستم...باید با اسلحه بتونم از خودم حفاظت کنم بخاطره همین باید تست بدم...

بلند شدمو دره اتاقو قفل کردم بسمته دستشویی تو اتاق رفتم..

دره دستشویی هم قفل کردم شیره آبو باز کردم و شنود رو بکار انداختم...

صدای براهام می اومد.

سایدا...

بله...

خب چیشد؟

آروم تر از قبل گفتم:همه چی خوب پیش میره یه اتاق بهم دادن و بعد از این باید برم به اتاقه هدفگیری و اونجا تست بدم...

خوبه... حواست باشه و مراقب باش...

با حرص گفتم: مواظبم اونقدر عظم میرسه که این چیزا حالیم باشه...

صدای پوز خندشو شنیدم... اینقدر عصبانی شدم که شنودو خاموش کردم... اون خواست حرف بزنه و من شنود رو خاموش کردم... بیشور و خودشیفته ی تیمارستانی... فکر کرده با بچه طرفه... از دستشویی بیرون اومدم... قفله دره اتاقم باز گذاشتم...

ای وای شیره دستشویی رو نبستم..

اونم رفتم بستم...

رو تخت دراز کشیدم باز یاده حرفای براهام افتادم... دیوونه ی روانی فکر کرده کی هسته که اینطوری صحبت نیکنه... اداشو در آوردم: حواست باشه مراقب باش ایش....

یهو دره اتاقم باز شد و ترادینو دیدم... اولش تعجب کردم ولی بعد با اخم گفتم: اینجا طویله نیس سرتو میندازی پایین میای توها!!!

داشتی با کی حرف میزدی؟

واااای خدا این از کجا شنیده؟؟

من؟؟ من با کسی حرف نمیزدم..

چرا خودم شنیدم میگفتی حواست باشه مراقب باش و اینا....

ای ددم یاندی!!!

_هیچی یاده یه جوک افتاده بودم داشتم واسه خودم میگفتم که یهو شما اومدی!

چشاشو ریز کرد و با شک بهم نگاه کرد...

_باور نداری؟

_خیلی خب بیا بیرون بریم به اتاقه هدفگیری...

بعدم رفت و درو بست...

اووووف خدارو شکر!

بلند شدمو به بیرون از اتاقه جدیدم رفتم!

پارت بیست و پنجم؛

مارتین ومهران وترادین ویه پسره تواناق واساده بودن...

دستموبه کمرم زدم و به این پسرکه نصفیش خارجی بود نصفیش ایرانی گفتم:ببین منو وقتی میگم خوردوسط بگو

چشم

..

رابرت اخمی کرد:توجه زبون نفهمی هستیا...

مهران خندیدومن گفتم:چیز خنده دارنبودا....

رابرت _ روتوبرم دختر...اینباراخرین باره...

أداشو دراوردم:اینباراخرین باره....!!

مهران از خنده سرخ شده بود...

مارتین باخم میخندیدوترادین وکه ولش باو جز آدمانیست....

جلوتراز رابرت واسادم که شونموگرفتو کشید عقب: چه خبره میخای برو جلوتر!

چشم غره ای بهش رفتم....

پاهامومیزون کردم....

اسلحه خوشگل طلایی رنگ و دسم گرفتم....

بنگ.....!!!

به سر اسلحه نگاه کردم....

اتاق رفت رو هوا....

مهران و رابرت غش کرده بودن از خنده....

ترادین جلوی دهنشو گرفته بود...

اخمی کردم: ای درد من چمدونسم خشابش خالیه....

خودمم خندم گرفته بود...

ضایع شدن در این حد!!!

پارت بیست و ششم؛

مهران با اون هیكل گندش وسط اتاق نشسته بود و هرهر میخندید..

مارتین و ترادین منوبه رابرت و مهران سپردن..

رابت باخنده اسلحه روگرفت وگفت:بدضایع شدیا...

محکم زدم به بازوش:زه‌رمار ...

دوباره نشونه گیری کردم و خلاصه حل شد اینبار....

مهران_ خوب بود ولی سایدای خیلی فیلمی ناموسا....

رابت هردومونوبه بیرون هول داد وگفت:امشب قراره رئیس جون شام مهمون کنه....

من_ عه واقعا...مفت خوریم پس...

مهران_ حالا چی میده سوسک پلو...

چندشم شد و قیافم توهم رفت ...

رابت_ نه باو نون وماست...

هرسمون خندیدم و بعد کمی حرف زدن به اتاقامون رفتیم....

نیمه های شب صدای جیغ های متوالی توی ویلای پیچید...

سیوشرتمو پوشیدم

دروآروم باز کردم...

همه خواب بودن...

باکنجکاوی قدم برداشتم....

تو گوشم صدای بوق پیچید...

هشدار از سمت شنود بود..

اهمیت ندادم...

پارت بیست و هفتم:

از اتاقم بیرون رفتم...کنجکاو شدم بدونم این صدای جیگا از کجاست؟

تا از اتاق بیرون رفتم دخترایی رو دیدم که توسطه یه سری از افراد به داخله خونه آورده میشد....

بعضیاشون التماس میکردن که ولشون کنن اما اونا بی رحمانه یکی میزدن بهشون و کشون کشون میاوردنشون....

آبه دهنمو قورت دادم...چقدر وحشتناک اگه من جای اینا بودم همونجا از ترس غش میکردم....

حتما اینارو میبردن به اون انباری که منو برده بودن...به گفته ی مهران ، اونجا جایی هست که دخترا رو توش

زندانی میکنن!

حتما اونارو میبرن زندانی میکنن تا برای مراسمه فردا اونا رو بفروشن!

چه ظالمایی هستن اینا...

_سایدا....

به سمته صدا برگشتم که ترادین رو دیدم...

_بله؟

_میبینی...اینا همون دخترایی هستن که خیلی ساده توسطه ما گول میخورن....

_بله دارم میبینم...

سرشو تکون داد و بسمته اونا رفت...

سرمو به نشانه ی تاسف تکون دادم...بالاخره اون دخترا رو به زیر زمین بردن و صداشون قطع شد....

من بالاخره انتقامه این دخترا رو ازتون میگیرم.

اه این شنوده هم مارو کشت...

رفتم تو اتاقو درو بستم...داخله دستشویی شدمو درو قفل کردم شیریه آبو باز گذاشتم تا صدام بیرون نره...
شنود رو بکار انداختم.

_سایدا...

_بگو...

_قراره تو بگی چیشد؟

_فردا مراسمی ترتیب داده شده اینا هم این دخترا رو آوردن و زندانیشون کردن تا واسه مراسمه فردا بفروشنشون...
با حرص داد زد: لعنتی...!

گوشم کر شد....

بالاخره بعد از کلی سفارشو اینا شنودو خاموش کردم...
پارت بیست و هشتم:

تو اتاق بودم و داشتم واسه مراسم حاضر میشدم...
یه لباسه دکلمته که دنباله دارم بود ، به رنگه مشکی!

یه جفت کفشه مجلسیه مشکی هم پام کردم...موهای فرمو باز گذاشته بودم...به خودم تو آینه نگاه کردم...من
باید این دخترا رو یجوری نجات بدم..

دره اتاقم زده شد و رابرت داخل شد.

_مراسم داره شروع میشه نمیای؟

_چرا تو برو من الان میام..

_یه به چه زیبا شدی افتخار میدید؟

خندیدم و یه مشت حوالیه بازوش کردم و گفتم: راه بیفت حرف نباشه!

رابرت بیرون و منم پشته سرش خارج شدم.

داخله ویلا که شدیم جمعیمه زیادیه دیدم...مگه چه خبره این همه مهمون دعوت کردن؟
خودم سواله خودمو جواب دادم:

_آخه سایدا جان مثلا قراره خرید و فروش انجام بشه ها!!!

سرمو تکون دادم...

_بیا بریم پیشه ترادین اینا...

_باشه بریم..

بسمته میزه اونا رفتیم و نشستیم...

_خب گوش کنید...قراره خرید و فروش انجام داده شه شما خیلی آروم دخترا رو از تو زیر زمین میارید و روی

سکو میزارید فهمیدید؟

_بله!

چقدر اینا بی رحمن...

نفسمو دادم بیرون و به جمعیت نگاه کردم...

قرار بود بعد از خوردنه شام خرید و فروش راه اندازی شه!

بیچاره این دخترا که باید به اینا فروخته بشن و هرکاری که دلشون میخواد باهاشون انجام بدن!

شام میانه همه ی ماها سرو شد....

_خب بچه ها وقته خرید و فروشه...خیلی آروم برید دخترا رو بیارید!

سرمونو تکون دادیم...خواستم پاشم برم که ترادین دستمو گرفت.

بهش نگاه کردم...

_تو نرو سایدا...

_چرا؟

_اونا کارشونو خوب بلدن چرا دیگه تو زحمت بکشی و بری شاید یه گندی زدی؟

و بعدم پوزخندی تحویلیم داد...اگه بگم بهم برنخورد دروغ گفتم...چرا نمیزاره برم؟

اخمی رو پیشونیم نشوندمو گفتم:کی گفته که من همیشه گند میزنم هان؟

پوزخندی زد و گفت:اصلا از قیافت معلومه از ان ولوله هایی و سریع گند میزنی!

_ولوله هستم اما من همیشه تو کارم جدی هستم و گند نمیزنم...

_حالا بشین دیگه آوردنشون زحمت نکش!

نیشخندی زدمو نشستم...چقدر من بدم میاد از ایــــن!

دهنه دخترا بسته بود ولی هر آن ممکن بود که صدای جیغشون در بیاد و دیگه واویلا...

همه جمع شده بودن...

برای خرید و فروش به یه نفر لازم بود تا بره و اون بالا اینقدر اینقدر کنه...والا اینقدر بدم میاد از این مراسم...

یه نفر رفت بالا که نمیدونم کی بود ، اعلامه خرید کرد و بقیه هم با مبلغای زیاد دخترا رو برمیداشتند...

بهترین و زیباترین دخترا رو برداشتن بردن و پولشو پرداخت کردند...

من یه روز این دخترا رو ازتون میگیرم و انتقامه اینارو کفه دستتون میزارمممم!

پارت بیست و نهم:

هیچی ازاون مراسم مسخره نفهمیدم اخرای مجلس بودزبادی

فضابرام خفه بود...

وارد دستشویی شدم....

شنودوروشن کردم:بی عرضه بدبخت اخرسرهه نتونستی کاری کنی!

براهام_ من چیکارمیکردم...توصبرکن یه تیم فرستادیم تا تک تک اون دخترارو بگیرن تونگران نباش....

پوزخندی زدم:تواگه میخاسی کاری کنی الان انجام داده بودی...

بعدش نودباعصبانیت خاموش کردم...

سرموزیر آب بردم

خنکیش حالمو بهتر کرد....

صدای مارتین از بیرون میومد...

__ همه جمع شید....

صورت موباحوله خشک کردم....

همه رومبل نشستن....

کنارمهران جای گرفتم....

مهران_ خوبی؟

باکلافگی گفتم:هــــی

لبخندی زدومارتین رومبل تک نفره نشست....

__ سایدا ترادین مهران!

هرسه مون بله ای گفتیمواون ادامه داد:پس فردا قراره یه لنج بزرگ به مسکو بیاد...

هرسه تاتون میخام اونجا باشید...

خوب استراحت کنید چون لنج دیروقت میاد ونمیخام هیچ کدومتون خوابتون بیره...

سری تکون دادیم....

خلاصه من به تخت خوابم رسیدم..

وباکلی کلافگی چشموبستم...

طرافای ظهرهی یه چیزی رو بازو حرکت میکرد...

با اعصابانیت پاشدم ونگام به رابرت افتاد اخمی کردم: باهوش اتاق من در دارها...

__ نمیدونسم!... خانوم عین خرس حامله خوابیده هرچی در میزنم انگار نه انگار وجداناً خواب بودی!
ماشالا...

بالشت و سمتش پرت کردم...

یهودر باز شد و ترادین منور ابرت در حالی که میزدیم توسرو کله هم دید!

پوز خندی زد: خوش میگذره انگار..

من_ بعله جاشما خالی داد!

رابرت_ الان میایم...

پوز خندی زد: بمونید بیشتر لاس بزیند...

عصبانی شدم یهواز جام پریدم و سمتش خیز گرفتم: بین چی بهت میگم من یا رابرت با هر کسی حرف بزینم فضولیش
به تو بچه سوسول نیومده...

این رمان در نگاه دائلود آماده شده است www.negahdl.com

به عقب هولم داد: چی میگي واس خودت فسقلی...?? پرو بگو بزرگترت بیاد...

رابرت_ چته تو؟! از زمانی که سایدا اومده رودنده چپ افتادی!

ترادین پوز خندی زد...

به سمت در اتاق رفت: حیف در حد هم کلامی من نیستید....

رفتم سمتش از پشتت لباسشو کشیدم: ببین پسر جون حرف زدن باما لیاقت میخاد که تونداری!

پارت سی ام:

ترادین هم کم نیوردمحکم هولم داد عقب:دیگه به من دست نزنیا...

من_ حال انگارچه تحفه ای!

خواست جوابمو بده که رابرت ازهم جدامون کرد...

سر میز صبحونه ترادین رو بروم افتاد... که از جاش بلند شدورفت..

مهران: باز چیکا کردی ?

رابرت_ به جون هم افتاده بودن..

خواستم جوابشو بدم که درب سالن یکهوباز دشد..

مردی قوی هیکل همراه دختری که دستوپاهاش به خون نشسته بود..

مارتین_ چی شده الکس?

مردک: داشت فرار میکرد...

مارتین از جاش بلند شد وبه سمت اون دختررفت...

چونه دختر رو گرفت; زرنگ شدی!

اسم منو بلند گفت: ســـــایدا!

گرخیدم وتندی به سمتش رفتم.

مارتین_ خوب گوش کن سمت استخر زیرپله یه حموم هست این دختره چندشو ببر خودشو بشوره..

من_ چشم...

مارتین_ خوبه!

دستموروشونه دختره گذاشتم: راه بیوفت...

به سمت حموم حرکت کردیم...

وسط راه بیچاره نزدیک بود از حال بره...

دستمودورشونش انداختم: عزیزم یه کم محکم باش تا برسیم...

چشاش بی حال کهربا بيشوبهم دوخت: چرا ولم نمیکنید بخدا من نامزد دارم عاشقشم خانواده دارم..

نامزد داره!!!!

من_ چه جوری اینجا اومدی!؟

روسکونشستیم..

_ _ تویه لباس فروشی تو غرب شیراز کار میکردم تا بامیلاد پولی جمع کنیمو به زخم زندگی ایندمون بزنییم....

یه روز فهمیدم پسر صاحب مغازه از خارج اومده.. یه هفته پیش من کنار من کار میکرد تایه شب که دیروقت بود گفت برسونمت ومن میلادونشون دادم..

فردای اون روز بهم پیشنهاد داد با اینکه میدونس کسی و دارم..

منم قبول نکردم... نفهمیدم توانو چایی وامونده چی ریخت که منزهوش رفتمو الان باتموم بی رحمی اینجا...م...

آهی کشید و گفت: من مهربونی از چشات میخونم تورو به عزیزت قسم کمکم کن...

صدای پا از پشت سر شنیدم..

من ابروی بالا انداختم: هه همینم مونده.... پاشوبینم..

دختره خودش ته ماجرازو گرفت..

پارت سی و یکم

به طرفه صدای پا برگشتم که ترادینو دیدم...

_چرا نشستنی ببرش دیگه!

_خیلی خب داد نزن چاله میدون که نیسه..

چشم غره ای بهم رفت هنوز از دسته کاره صبحش ناراحت بودم حالا وایستاده واسه من نطق میکنه دیوونه ی روانی!

دختره رو بردمش داخله حموم...

بهم با التماس نگاه کرد لبخنده اطمینان برانگیزی زدمو و چشمکی بهش زدم..صدامو جدی کردم

_خیلی سریع و زود میای بیرون شنیدی؟

دختره که گرفته بود منظورم چیه با لنکت گفت:ب...باشه!

دره حمومو محکم بستم و به پشته سرم نگاه کردم که یه متر پریدم هوا و دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزنم..

دستمو گذاشتم رو قلبم و رو بهش توپیدم:

_بینم مگه نمیبینی قیافت ترسناکه عینه چی میای پشتم وامیستی!!اووووووف!

پوزخندی زد و رفت عقب.

آخ اینقدر از این پوزخنداش بدم می...ادا!

_اومدم ببینیم گند نرنی باز!

با حرص نگاش کردم.

_من هی...چ وقت گ...ند نمیزنم!

_آره معلومه!

و بعدم عقب گرد کرد و رفت.

منظورش چی بود؟؟؟؟چه میدونم!

صدای آب میومد...هنوز داشت حموم میکرد...باید یکاری کنم این دختر فرار کنه!

دختر بعد از مدت ها اومد بیرون!!!!

دستمو گرفتم جلوی بینیمو گفتم: هی...س دنبالم بیا...

اگه میرفتم پیشه اونا ، مطمئنا ترادین به رابرت یا مهران میگفت که اون دترو ببرن زیر زمین اما من اینو نمیخوام
خودم باید یکاری کنم...نمیدونم چرا ترادین همچین رفتاریو داره!

_میخواید چیکار کنید؟

_مگه نمیخوای بری؟

_چرا ولی خودتون تو دردسر میوفتید!

_نگرانه من نباش فقط طبقه حرفای من عمل کن باشه؟

سرشو تکون داد.

پارت سی و دوم:

من جلو و اونم پشتم به حرکت در اومده بود...

تو حیاط بودیم که صدای پا شنیدم...دختره رو پشته ستون قایم کردم و خودم سوت زنان راه افتادم.

_عه سایداتو تو حیاط چیکار میکنی؟

رابرت بود.

_وا خو نفسم گرفته بود گفتم پیام اینجا...

سرشو تکون داد و گفت:دختره رو بردی تو زیر زمین؟؟؟

_آره بردمش!

_خیلی خب بیا بریم تو....

_نه تو برو من یکم که حال و هوام عوض شد میام...

لباشو به نشانه ی هر جور راحتی کج کرد و رفت.

وقتی داخله خونه شد سریع به پشته ستون رفتم...

دسته دختره رو گرفتم و باهم دویدیم البته جوری که کسی صدامونو نشنوه!

بعد از شناساییه من و کلی از اون سوالا درو آروم باز کردم...

دختره رو فرستادم بیرون و سریع درو بستم...

خداکنه کسی منو ندیده باشه ، اگه دیده باشه بدبختمم..

صداش از پشتته در اومد...

_ ممنونم لطفتونو جبران میکنم.. امیدوارم دوباره ببینمتون!

لبخندی زدمو گفتم: وظیفس حالا برو تا کسه دیگه ای نیومده!

دیگه صداشو نشنیدم...

_ امیدوارم دیگه پستش بهمون نخوره!

_ با کی داری حرف میزنی؟

یه متر پریدم هوا...مهران بود.

_ با خودم یاده یه جوک افتادم اما وسطاش یادم رفته بود داشتم هی جمله هارو زیر و رو میکردم تا بلکه یادم بیاد...

خندید و گفت: اگه یادت اومد برا ماهم بگوووا!

با لبخند سرمو تکون دادم.

با هم داخله ویلا شدیم... ترادین اخم کرده بود شدیدی و این چرا اینجوریه؟

بالاخره از اون جمع زحمتو کم کردم و داخله اتاقم شدم...

پارت سی و سوم:

خوشم باشه...

اینونگا!!!

زدم به بازوی مهران: این کیه؟

خندید: خطر خواه ترادین

پخخخخ...

من_ چه زشته! خالشونگاه...

_ اووف ولی بدجذبه ای داره...

ازماشین پیداشدیم...

نگام سرتاپای دختررومیکاوید...

من _ مهران این خارجیه!?

اهومی گفت.....

ترادین _ برو داخل تک تک دختراروبگرد....

بدون جواب دادن بهش وارد لنج شدم..

نگام به یه مرد قدبلند افتاددستشوسمتم درازکرد....

فقط نگاه کردم...

بازبون فارسی دست وپاشکسته گفت:ویلسون هستم وشما..?

من _ به تومربوط نیسی...

ازکنارش گذشتم...

وارد اتاقک داخل لنج شدم..

نگاموبه تک تک دخترادوختم توجهم به دوتا دختردوقولو جلب شد!

بیشترجلورفتم....

صدای جیغ یکیشون تواتاق پخش شد..

برگشتمدیدم یه تیکه شیشه دستشه دستشه ونزدیک رگش داره میبره..

سمتش خیزگرفتم..

تیغ وازدستش کشیدم که رو بازوی خودم خط عمیقی افتاد....

پارت سی و چهارم:

بازومو با درد گرفتم...دختر با ترس نگاه میکرد من فقط نمیخواستم صدمه ای بهش برسه نه اینکه خودمم زخمی شم..

_خانوم من..

دستمو آوردم بالا مهران نزدیکم شد.

_سایدا خوبی؟

سرمو تکون دادم...مهران رو به دختر توپید:تو به چه جراتی خواستی همچین غلطی بکنی هـان؟

دختر ترسید و با من و من گفت:آف...آفا...خواهش می..میکنم..من...

_کافیه حقشه الان بزنم ناکارت کنم ولی حیف وقت ندارم..

بهم کمک کرد تا برم..اه عجب خراب کاری شد نمیخواستم دختره رو ناراحت کنم...ولی مهران زد و نقشمو خراب کرد.

ترادین جلو اومد و گفت:چیشده؟؟چرا سایدا زخمیه؟

مهران با دست به اون دختره اشاره کرد و گفت:اون میخواست رگشو بزنه که سایدا گرفتش اما خودش زخمی شد...

ترادین با عصبانیت به طرفه دختر رفت...خواستم بازوشو بگیرم که لامصب زودتر از من عمل کرد...

_حالا تو نمیگفتی چیزی هم کم نمیشدا...

مهران شونه هاشو انداخت بالا و گفت:شکنجه شه بهتره...میدونی که هرکی اینجا دست به مردن بزنه شکنجه میشه!

_چه شکنجه ای!

_از طرفه ترادین 20 تا ضربه با چوب به کمرش!

چه خشـن!

وای خدا دختر رو تو دردسر انداختم چیکار کنم؟

نگام به اون دختر خاطر خواهه ترادین افتاد.

_هی خاطر خواه؟

مهران سلقمه ای بهم زد و گفت: باهات صحبت نکن اعصاب نداره!

_بیخیال اسمش چیه؟

_ورونیکا...

_انگلیسیه؟

_آره فارسیو هم بلده!

_خوبه... خانومه ورونیکا؟؟

نگاش بهم افتاد و با اخم سرشو تکون داد.

اوه لامصب چه جذبه ای داره ای——ن!

_به لحظه بیا!

چشم غره ای با عشوه برام اومد.

ای——ش افاده ها طبق طبق سگ ها به دورش وق و وق!

به پشتم نگاه کردم که شاید ترادین پشتم باشه که اینقدر ناز میاد که... ب——له درست پشتم بود.

_باهات چیکار داری؟

_نترس نمیخورمش!

اخم کرد و گفت: نمیترسم اصلا برو بخورش واسم ارزش نداره گرچه فکر کنم خوردنی هم نیس!

مهران خندید... وا من فکر میکردم حتما همو دوس دارن!

نگ——و این جناب ازش متنفره!

شونه هامو انداختم بالا و بیخیاله دختره شدم...

پارت سی و پنجم:

یک ساعتی علاف شدیم....

فکرمت سمت اون دوتا دوقلوی دختر بود...

آشنا میزدن...

_ وایبی دکتر یاواش...

خندید و خارجگی گفت: عزیزم چرا خودزنی کردی؟

رابت خندید و منم گفتم: خودزنی چیه؟

من تو عمرم زورم به مورچه نرسیده چه برسه خودم....

کمکم کرد و دراز کشیدم: یکساعت بی حرکت باش تا یه کم دستت استراحت کنه!

مهران و رابت رو تخته چهارزانوشستن: بیابالا...

خندیدم...

منم چهارزانوشستم: زخم شمشیر نخوردم که....

رابت قاشق و پر برنج کرد: آکن بگو هوا پیما

من_ زهرمار خرس گنده خجالت بکش...

خندید و مهران و یه لیوان آب دستم داد: من میرم رابت هوا تو داره..

من_ کجا هر کول؟

_ اون دخترا رو باس واس فرداشب آماده کنم بفرسم پایتخت باز...

من_ چرا؟

رابت_چون که یه سری عرب دارن میان پایتخت واس قرارداد ..یه نفر دستور داده چندتا دختر واس مراسمشون بفرسیم...

یعنی چی؟ مگه اون دخترا سرگرمین!

حرفی نزدم وغذا موخوردم....

تا نیمه شب فکر سمت دوقلوها بود....

سمت گوشیم رفتم تموم گوشیموزیر وکردم تارسیدم به یه عکس ایستی کردم...

وای خدا...

یکی از این دوقلوه عاشق داداش منه! نه خدا.. اینجایکامیکنن?!

سریع شنود روشن کردم وزیر پتومخفی شدم..

براهام_ سایدا معلوم هست کجایی!

_ _ براهام خوب گوش کن امروز چندتا دختر آوردن!

_ _ بازم؟ اه لعنتی.. چه جوری از مرض رد میکنن کصافتا...

پارت سی و ششم:

_ الان وقته ایین حرفا نیس براهام اونا رو میخوان بفروشن به یه مرده عرب!

_ باید فکر میکردم همچین فکره کثیفی تو سرشونه... خوب گوش کن نباید بزاری همچین اتفاقی بیفته!

_ خیییلی ممنون که گفتی من اصلا نمیدونستم باید همچین کاری کنم!

_ کم چرت بگو اینو میزارم به عهده ی خودت ببینم چیکار میکنی!

_ ولی...

دیگه صدایی از شنود نیومد لعنت به تو براهام!

از زیره پتو بیرون اومدم اووووف خفه شدم.

مراسمی برپا بود اون مردای عربی روی مبل نشسته بودن و ماهم دور تا دوره اونارو محاصره کرده بودیم و فقط ترادین و مارتین رو مبل نشسته بودن روبه روی اون عربا...

_خیلی خوش اومدین آقای طیب... لطف نمودید مارو واسه خرید و فروش انتخاب کردید.

اه اه خو یهو بگو مرسی مارو مده نظر گرفتی که بفروشیم... دیگه چرا کشش میده!؟

_ممنون...

همین اینقدر مارتین واست طاقچه بالا گذاشت که فقط بگی ممنون؟

ایشالله بمیری!

مارتین رو به رابرت گفت: برو بیارشون.

رابرت هم چشمی گفت و رفت.

نه نه... نه نه این اتفاق نباید بیفته من عمرا اگه بزارم مخصوصا اون دوقلوها... خدایا چیکار کنم؟

ترادین نگاهه خاصی بهم انداخت و اخم کرد.

از نگاهش هیچی نفهمیدم انگار انتظاره یکارو ازم داره نمیدونم شایدم توهم زدم... در هر صورت نباید بزارم این

اتفاقه شوم بیفته!!!

پارت سی و هفتم:

فکرم جایی قدنمیداد...

اگه من جای یکی از اون دخترابوادم؟ چی؟

مهران کنارم نشست: خوبی سایدا؟

سری تکون دادم...

تودلم گفتم خدایه اتفاق! یه اتفاق کوچولو!

باصدای دادو فریاد چند نفر همه ترس توجوشون افتاد....

همه ایستادن...

مارتین - رابرت بروبین چه خبره...

سایداد دخترارو بر پشت ویلا!

وایی خدا دستت مرسی!

نوکرتم به مولا....

دختراراه افتادن...

دیدم ترادینم پشت سرم میاد

من - کجا؟

ترادین - الان وضعیت خطریه تایه جایی باهات میام..

اخمی کرده - نه مرسی شما برو پیش وری جون!

- وری جون کیه؟

- ورونیکا، کم مونده منو بخوره... انگار قاتل جونشم...

اهمیت نداد....

باطناب دست دخترارو بستیم...

پشت ویلا که رسیدیم گفت: سایدایه ماشین پشت درخت کاج حواستو خوب جمع کن یکی از اینا گم بشن جواب

مارتین باخودتها

پوزخندی زدم: خوب باوووو

همشون سوار ماشین کردم کمی از ویلا دور شدیم...

گوشیم زنگ خورد...

من - بله؟

مارتین - سایدا آدرس جدیدبرات میفرستم اینجا این عربای کثافت موادجابه جامیکردن بادختر، جای قبلیمون لورفته

بروویلا جدید مهران منتظرته...

ابروبالانداختم وچشمی گفتم...

بادختر موادجابه جامیکرد؟؟؟؟

به حق چیزای ندیده...

پارت سی و هشتم:

توراه ماشین بغل زدم وشنودوروشن کردم.

من - براهام؟

صدای خواب آلودش اومد:چی شده سایدا؟

من - ببین من جورکردم اوکی شد همه چی الان چیکارکنم؟

- چی اوکی شد؟

- زن گرفتن تو!

- من مگه میخوام زن بگیرم؟

پووووف خدایا گیریه مشت دیووونه افتادم...

من - عمه اقدس منومیخواهی بگیری خبرنداری؟

براهام - عمت؟

خندیدم...بعدچندی هوشیارشدا!

براهام - چی شده سایدا؟ خوبی؟ دختراچی شدن؟ کجایی؟ چیکار میکنی؟

من - یه نفس عمیق بکش به زن آیندت فکر کن...

- زهرمار!

- من الان توخیابون بادخترانمیدونم چیکارکنم واس فرارشون؟

- ببین من الان یه ماشین میفرسم دخترا بفرس توماشین... بعدماشین خودتوبنزین بریزروش بسوزونش...

یه کم هم خودتوخاک خولی کن...

زخمی کن...

من - مگه من جونمواز سرراه اوردم؟

براهام - مجبوری سایدا!! اینبارنمیشه کاری کرد...

پوووفی گفتم - ومنتظرماشین شدم...

به دخترانگاه کردم...

سمت اون دوقلوهارفتم...

من - نگین منومیشناسی؟

اخمی میکنه - وروشوازم برمیگردونه...

لبخندی میزنم...

من - همه خوب گوش کنیدا الان یه ماشین میاد که شوماروبه یه جای امن میبره...

همه ايجادمیشه...

نیم ساعت بعدنگام به قدوبالا خوشگل براهام میوفته...

کنارم می ایسته - خوبی؟ اذیتت نمیکنن؟

من - عرضشوندارن کهه...-

چپکی نگام میکنه: چه از خودمچکر

من - براهام دونفری که دوقلو عن نگینشون آشناه ماس... بفرسش تهران مطمئن باش که حتما تهران میرن...

سری تگون میده...-

گوشیش زنگ میخوره..-

بافاصله ازم می ایسته...-

فضولیم گل میکنه...-

پشتش می ایستم..-

براهام - چرت نگوپسرا!

بیشتر میچسبم بهش...-

پارت سی و نهم :

حواسم هست تو به کار و بارت بچسب!

نمیدونم بهش چی گفت که- یه متر پرید هوا و گفت: برووو!... خیلی خب باشه فعلا!

و بعدم گوشیهو قطع کرد و بهم نگاه کرد و گفت: ها چیه؟

لبامو غنچه کردم و گفتم: هی... چی!

_ خیلی خب بیا این دخترا رو داخله ماشین کن!

همه ی دخترا رو سواره ماشین کردم..-

_ تمومه!

دیدم براهام بهم خیره زل زده!

_ ها چیه خوشگل ندیدی؟

ولی هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشد.

والله مریضی روانی داره؟

_____راهمام؟

سه متر پرید هوا و با لکنت گفت: چی...چی؟

_____هیچی انگار تو باغ داشتی میوه میخوردی و میخوابیدی و خر و پف میکردی!

_____خیلی خب کافیه همه رو جا دادی؟

_____بس!

_____خیلی خب من میبرمشون اونکاری که گفتم بکن!

_____حالا جوابه مارتینو چی بدم؟

_____چه میدونم بگو یهو یکیشون درو باز کرد منم زدم بغل یهو همه ریختن پایین فرار کردن!

_____با دهنه باز و چشای از حدقه در اومده نگاش میکردم آخه این با این مخش چجوری پلیس شده؟

_____برو خونه یکم استراحت کن امروز اصلا حالت خوب نیس براهام!

_____کوفت...خیلی خب فعلا...مراقبه خودتم باش!

_____باشه تو بیشتر مراقبه خودت باش داری از دست میری!

_____چی؟

_____هیچی گفتم مراقبه خودت باش!

_____سرشو تگون داد و رفت.

_____خب حالا من میمونمو این ماشین.

_____براهام گفت بسوزونمش اما بعدش چیکار کنم؟

_____بنزینو روش خالی کردم و فندکمو درآوردم و بوووووووومممممم!

_____ترکید هر لاشش یه جا افتاد.

_____بوی سوختگی همه جارو گرفته بود...احساس کردم یه ورم داره میسوزه!

_____اییییییییییییییییییییییی!

بالا پایین میپریدمو خودمو تکون میدادم که بالاخره خاموش شد اما میسوخت واییی ایشالله براهام پیش کشت
ایشالله ترادین بمیره واست!

اوووووف!

پارت چهلم:

نگاه مهران سر تا پامومیکاوید...

ترادین باخمی نگاهم میکرد....

مهران دستمو گرفت:

دختر احمق بلایی سرت نیوردن خوبه!!!!

باصدای کوبیده شدن درویلا ترس توجونم چند برابر شد...

مارتین یه لباسای پارم نگاه کرد...

به ترادین اشاره ای کرد....

ترادین دستشو زیر پام انداخت و بلندم کرد...

نگامواز چشمای طوسیش به ته ریش مختصرش دوختم...

مستقیم روبرو نگاه میکرد....

باافتادن مژش روگوش دستم سمت صورتش رفت....

با بروی بالا رفته نگام کرد....

مج پام پیچ خورده بود اینقد راه اومدم...

نگاهی به پام بعد به خطای رو بازوم که از بین لباسای پارم خودنمایی میکرد افتاد....

پارت چهل و یکم؛

سرشو به نشانه تاسف تکون داد و گفت: تو چرا مراقبه خودت نیستی دختر؟

_نمیدونم از کجا یهو حمله ور شدن!

_دختر! رو هم که بردن درسته؟

اینو باش.... بجای اینکه پرسه حالت چطوره صدمه ندیدی ، میگه دختر! رو هم که فرستادی!

هیچ بخاری از این بشر بلند نمیشه!

دره اتاقمو با آرنجش باز کرد و داخل شد.

لامصب چه هیکلیم داره!!!!

منو رو تخرم گذاشت و ولم کرد.

بعد از یک نگاهه کوتاه که واسم خیلی خاص بود ، از اتاق خارج شد.

حوصله ی هیچیو نداشتم... بعد از کلی غلت زدن خوابم برد.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است www.negahdl.com

_چند روز نمیخواه کاری انجام بدی!

_اما مهر! ان!

_همین که گفتم تو باید مراقبه سلامتیو خودت باشی نه کارت... میدونستی اگه اونا تو رو هم میبردن چه بلایی

سرت میاوردن؟

رفتم تو فکر... بابا تو کجای کاری خودم فرستادمشون برن!

_میدونم اما من واقعا متاسفم دفعه ی بعد حتما کارمو جبران میکنم!

لبخنده آرام بخشی زد و گفت: مهم سلامتیه خودته دخترا بدرک!

مهران میگفت مهم سلامتیه منه ترادین هم میگفت مهم دختراس!

پس در این صورت هردو مهم هستیم.

مهران از اتاق بیرون رفت و منم رفتم تو دستشویی و قفلش کردم شیر آب باز گذاشتم.

شنود رو روشن کردم و گفتم: براهام؟

_سایدا چه خبر؟ پات چطوره؟

_هیچی پامم بهتر از دیشبه..اون دوقلوها...

_نگران نباش فرستادمشون تهران!

_خوبه مرسی!

بعد از کلی چرت و پرت و اینا شنود رو خاموش کردم.

رو تخت دراز کشیدم...چه آغوشه گرم و خاصی داشت...چرا چرت و پرت میگی سایدا...نمیدونم اصلا حالم خوب نیس...آره اصلا خوب نیس دو تا بزن پسه کلت حتما سیمات اتصالی پیدا کرده...دو تا زدم پسه کلم که آخم هوا رفت.

چقدر محکم زدم.

پارت چهل و دوم؛

اخمی کرد و گفت: چند سالته؟

لباموکج کردم وفارسی گفتم: فضولی بردن جهنم...

ادامه حرفمو نزدم...

ورونیکا دستشو رو میله کنارپله گذاشت

تابی به هیكلش داد و گفت: به ترادین علاقه مندی؟

چشاموگرد کردم ویهو بلند بلند خندیدم: پخخ

اخمی رو چهرش نشست ونگام بازبه اون خال مسخرش افتاد...

من_ خوب کاری نداری؟

ورونیکا چشمای عسلیشوبه پشت سرم دوخت

چرخی زدم وچشام به ترادین افتاد.

کت شلوار خوش دوخت مشکی با نوارهای سفید

کنار جیبش واون موهای خوشحالتش بدجور چشمومیزد....

ازکنارم که گذشت بوی عطرش مدهوش میکرد

ترادین_ سایدا مارتین کارت داره!

من ورونیکا نیسم کاراگردن تومیوفته!

پوزخندی زدم...

چند بعد من بودمومارتین واون قیافه مرموزش!

من_ امری بامن داشتین!؟

اخمی چاشنی صورت استخونیش کرد وروبروم نشست!

مارتین_ سایدا بعد فراراون دخترا بهم فهموندی دست وپاچلفتی ویه ذره از کارای شیده رو بلد نیسی انجام بدی!

سرموپایین انداختم مشغول جوییدن لبم شدم..

مارتین_ سایدا برای جبران این کارت باید کاری کنی!سخت نیست تو دختری خوش قیافه ای ومیتونی هرکاری

باچهرت و اندامت کنی!!!!!!

پارت چهل و سوم:

تعجب بهش نگاه کردم چی میخواد بگه؟

_خب؟

_میخوام کاری کنی که ترادینو بسمته خودت بکشونی و عاشقه خودت کنی؟
چشمام از حدقه زد بیرون و اون شاخه خوشگل رو سرم نمایان شد.

_میتونم بپرسم چرا؟

_خودم بعدا بهت میگم تو فعلا به دستورات عمل کن.

_آخه شما که میدونید منو ترادین به خونه هم تشنه ایم چرا از من همچین درخواستی دارید؟

_میخوام نرم شدنه دلشو ببینم میخوام بعد از اینکه عاشق شد ، ولش کنی بری!

آخه چرا؟...شاید کینه ای ازش به دل داره که میخواد قلبشو بشکنه البته خودش نمیخواد همچین کاری کنه این کارو میخواد به من بسپاره شاید بشه نمیدونم بخدا!!!

از پیشه مارتین رفتم...باید کمی فکر کنم چه کاری هم به من محول شده باید ترادینه مغرور و خشک رو عاشقه خودم کنم!

به ترادین نگاه کردم اخماش توهم بود و به یه گوشه ای نگاه میکرد و ورونیکا هم هی با عشوه و لبخند واسش زر میزد.

نگامو ازشون گرفتم...نفسمو محکم دادم بیرون...چرا که نه این هم میتونه باعثه جبرانه کارم بشه و اینکه میتونم یه نفره عاشقه خودم کنم اونم کی؟ ترادینوا

_چیه تو فکری؟

مهران بود لبخندی زدم و گفتم:نه بابا یکم حالم خوش نیست.

_چته؟

_ای بابا چرا هی سوال میپرسی تو؟

_خب بابا چرا میزنی حالا؟

خندیدیم و گفتم:بریم پیشه اون دو تا کفتره عاشق!

و با دستم اونارو نشون دادم.

خندید و گفت:باشه بریم.

و باهم به طرفه اونا رفتیم.

_به به کفترانه عاشق.

ترادین چشم غره ای به مهران رفت ولی تا خواست حرف بزنه ورونیکا گفت: خلوتمونو بهم زدید داشتیم حرف میزدیم.

آی حرصم گرفت آی عصبی شدم آی دوست داشتم بزخم فکشو بیارم پایین آی دلم میخواست اون خاله مسخرشو بکنم!

پوزخندی زدم و گفتم: حالا خلوته عاشقونتونو بزارید واسه بعد فعلاوقته عشق و عاشقی نیست! اخماشو کشید توهم.

پارت چهل و چهارم: من_ اوووو خودتی!?

_ _ نه عمته گوسپند سیاه

هرهر خندیدم و یهودراتاقم بازشد...

نگامو ازچشای مهران به حالت هیستیریک چشاش دوختم!

ازجا بلند شدم: چی شده?

مهران_ سایدا ترادین اوضاش ناجوره خون بالامیاره!!!!

چشام گرد شد ازدراتاق بیرون زدمم برابرشد باورود ورونیکا به طبقه بالا

هردومون وارد تاق شدیم..

ورونیکا منوهل داد سمتی وگفت: دست بهش نزن..

اخمی کردم: توبیابرو اون ارایشستو پاک کن بعد بیا واس من قیافه بگیری ...

بعد بلندتر گفتم: مهران این نکبت وبندازبیرون!

مهران دختره نجسب وشوتید بیرون! دستمو رودست ترادین نشست سرد بود...

دسمو رو پیشونیش که گذاشتم سوختم...

من_ تری؟ ترادین؟

چشای طوسیشو بهم دوخت وبابی حالی نگام کرد...

اومد حرفی بزنه حجم غلیظی خون هم روی لباس من توسط دهن مبارکش ریخته شد!

یک ساعت بعد من ومهران بودیم ویه اتاق دربسته روبرومون!

دکتر حرفی نمیزد!

مهران گفت: خوب دکتر بگید چشه تا کاری کنیم!!

دکتر بااون لهجه غلیظش گفت: شرمنده گفتن نگم!

اخمی چاشنی صورت هردومون شد... صدای براهام توگوشم زنگ خورد...

از مهران دورشدم..

دسمو روگوشم گذاشتم!

من_ چیه براهام!؟

براهام_ چی شده اوضاع خرابه نمیتونی بحرفی??

پارت چهل و پنجم:

نه نمیتونم... فعلا.

و بعد شنود رو خاموش کردم.

منو مهران داخله اتاق شدیم.

ترادین رو تخت خوابیده بود و صورتش در جهته مخالفه ما بود.

_ترادین؟

روشو برگردوند و چند لحظه ای به ما نگاه کرد و بعد دوباره روشو برگردوند.

وا این الان چشمه ناز میکنه؟

_ترادین نمیخواهی بگی چته؟

_نه برید بیرون...

منم دخالت کردم و گفتم: یعنی چی تو الان به ما که دوستاتیم باید بگی چته!

آره جونه خودم من خییلی با این دوستم والا ما سایه ی همدیگرو با تیر میزنیم.

پوزخندی زد و گفت: حتی اگر هم دوستام باشید یا خواهر و برادرم باشید بیماریه من هیچ ربطی بهتون نداره.

عصبانی شدمو گفتم: بدرک تو خودت نگهدار تا بترکی...

و بعدم از اتاق زدم بیرون.

نفس نفس میزدم عصبانی بودم شدیدی!!!

از بیمارستان خارج شدم و داخله محوطه ی سبزش شدم.

جای خیلی بود شبیه یجور باغ همه جاش سرسبز بود حتما بیماران واسه هوا خوری میومدن اینجا...

روی صندلیش نشستم.

به حرفه مارتین فکر کردم شاید اگه بتونم عاشقش کنم ، این بیماریشو هم از زیره زبونش بکشونم بیرون...

هیچ چیزی واسه سایدا غیره ممکن نیست.

از اونور مهرانو دیدم اومد طرفمو گفت که با دکترش صحبت کرده و قراره ترادینو ببریم خونه...

ما هم بعد از حساب کردن و اینا ترادینو برداشتیمو بسمته خونه رفتیم.

پارت چهل و ششم:

من _ دروغ میگی؟

تینوخنیدوگفت: نه جون براهام راست میگم!

روتاب نشستیم: پس یعنی توهم میای اینجا؟ اخخخ جونمی

_ فقط سایدا میام مخ میزنما..

خندیدیموگفتم: گمسومن چندماه این جام نتونسم مخ این گلابی گندیرو بزئم..

صداشوآروم کرد: بین خودمون باشه میدونسی براهام یه بارازدواج کرده...؟

چشام گرد شد یاداون موقع افتادم که خواست دراون عمارتوبازکنه دبدم تواطلاعات شخصیش نوشته بود متأهل بوده..

من_اره شک کرده بودم

_ پی چرا به من نگفتی خو؟

_ فصول عشق من نباش..

بلندبلندخندیدوبعد یه ربع حرف زدن خدافظی کردیم...

رومبل سلطنتی طلایی رنگ نشستیم وبه مارتین چشم دوختم..

مارتین ایستاد وگفت: دختری به اسم تینو که رگه ای ایرانی رگه ای امریکایی قراره به ماملحق شه...

خوشحالی وزیرپوستم احساس کردم...

ترادین بااخمیدست زیرچونش نگاهم کرد..

بیامنوبخور خیالت راحت!

مهران نگاش ازعکس تینو به حالت سرخوش من افتادوگفت:

پارت چهل و هفتم:

_ چیه چرا خوشحالی؟

_آخه دیگه تنها نیستم بخاطره همین خوشحالم...

خندید و چیزی نگفت.

_مهران این دختره رو هم باید مثله تینو بگردی البته خیلی مراقب باش این یکیو قشنگتر بگرد ما کارمون بچه بازی نیس قبلا هم گفتم باید مراقبه دور و اطرافمون باشیم دهن لق زیاده...

آره یکیش خودم تازه تینو هم داره میاد میشیم دوتا خخخ!

نگام به ترادین افتاد که یجوره خاصی نگام میکرد و اخم داشت.

این چرا از وقتی من اومدم اینطوری میکنه ایش!

به مارتین نگاه کردم که گفت:سایداخانوم یه چند لحظه بیا.

پوفی کشیدمو بلند شدمو همراهش رفتم.

داخله اتاقه مارتین شدیمو درم بستم.

_خب چه خبرا سایدا؟

_منظور؟

_منظورم همون چیزی که بهت گفتم.

_آهان خب من تلاشمو میکنم فعلا نتونستم باهاش برخورد کنم!

اخم کرد و گفت:اگه نمیتونی بگم اون دختری که تازه داره میاد ، انجام بده.

_نه نه نه...بهم اعتماد کنید من اول باید اعتماد به نفسشو بدست بیارم.

_خوبه امیدوارم درست انجام بدی!

ایش شیطونه میگه انجام ندم پوزشو بمالم به خاکا...

_فقط یه چیزی؟

_چی؟

_اون دختره ورونیکا خیلی مزاحمه کارم میشه!

خندید و گفت:آره اون دختره یکی از شریکامه که عاشقه ترادینه ولی خب تو باهوشی و باید بتونی از ورونیکاهم

جلو بزنی و یه طوری بشه که رقیبه ورونیکا بشی یجوری نقش بازی کنی جلوش که واقعا عاشقه ترادینی!

لبمو به دندان گرفتمو سرمو تکون دادمو گفتم: امری نیس؟

_ نه فقط مواظب باش.

_ باشه.

و بعد از اتاق بیرون رفتم.

نفسمو بیرون دادم خیلی درگیرم کرده این موضوع!

از در کنده شدم و داخله اتاقه خودم شدم.

تو یه جایی وایسادمو خیلی آروم به براهام گزارش دادم و رو تختم پرت شدم که گوشیم زنگ خورد.

_ جانم تینو؟

_ چه خبرا سایدا؟

آهی کشیدم و گفتم: بیا بین اینجا چه خبره!!

_ پس وضع خرابه!

_ خییلی...

_ خیلی خب تا فردا خداحافظ!

_ خداحافظ!

گوشیو قطع کردم و خوابیدم.

پارت چهل و هشتم:

من همچین غلطی نمیکنم عمراً..

تینو اخمی کرد: اه لج نکن سایدا...

ترادین اخم غلیظی داشت..

همینم مونده دزدی برم...

دوروز دیه هم میگن بیا بروخونه یارو کلفتی...

مهران باخنده وارداتاق شد: سلام منم باس پیام....

پلاستیکیای توی دستشوروزمین گذاشت: اینم لباسامونه.

تینو باهیجان لباساروباز میکرد...

چشم غره ای بهش رفتم و صدای براهام تو گوشم زنگ خورد: ببین سایدا بالجابازیت خراب نکن نذار لچ کنن...

میدونم کار سخته ولی تو الان توی ماموریتی... همین وبس... تو پروندت که ثبت نمیشه!

از اتاق بیرون اومدم...

به پشت ویلا رفتم: ببین براهام من با دزدی مشکل ندارم... میرم ولی من دزدی آدم نرفتم تا حالا دیه چی چشم بابام روشن...

براهام صدا شو یه کم بالا برد: ای بابا سایدا میگم تو ماموریتت تازم اونی که میرید بدزدیدش یه پسر پولدار فرانسویه که مواد جاساز میکنه...

من - به من چه؟ براهام من نمی... ر...

بادادی که زد... منم جری ترشدم... سر من دادمیزی پیزوری؟ فکر کردی کی ای پشت تلفن هوارمیزی یا بو؟ هان؟

صدای تینو راز پشتم شنیدم: هووو چته سایدا صدات تا بالا بره بدبختیم...

من - پسر هیچی ندارم سر من دادمیزنه فکر کرده کیه...

تینو - واه کیومیگی!؟

من - ننه فرانکیومیگم!

براهام: تقصیر خودت بود و گرنه من دادنمیزدم...

اخمی کردم: یه چی به این بگوها تینو

خندید و شنود خودش رو وصل کرد: سلام اقا شما حق نداری سردوست من داد بزنی! من خودم راضیش میکنم

شمالطفا با داد زدن نمیخواه حرفتوبه رخ بکشی!

خلاصه منوراضی کرد و تیپ سیاه زدیم و تصمیم بردزدی یه پسر فوق العاده پولدار کردیم...

نفسی عمیق کشیدم...

مهران - منو تینو باهم میایم تو ترادین باهم...

لبم کج شد ولی حرفی نزدم...

چندی بعد منو بودم تو ترادین بایه موتووووووورا!

من - با این بریم؟

اخمی کرد: دوستداری پیاده بیا مجبورم نکردن که...

ایشی گفتم: باشه من میروم!!!!

به طرز خنده داری چشاش گردش!

سوئیچ واز دستش گرفتم و گفتم: بیادیه مشکل داری پیاده بیا هان؟ کسی مجبورم نکرده...

پارت چهل و نهم: پوز خندی زد و گفت: بهت نمیاد موتور سواری کنی!

اخمی کردم و گفتم: مگه من چمه هان؟

_هیچی بابا بشین بریم دیر شد.

نشستم و اونم نشست ولی اصلا منو نگرفت آخه یکی نمیگه که پسر جون الان میوفتی خونت میوفته گردنه این

سایدای بدبخت...

_منو بگیر میوفتی!

_عمر!!

_نترس نمیخورم میخوام بگیری نیوفتی!

_اون روزم که اومدی گفتم من عمرا به زن جماعت دست بزنم.

چشم غره ای رفتی گفتم: ای بدرک... من برای چی خونه خودمو کثیف میکنم!؟

راه افتادم و قشنگ گاز دادم.

لبخنده شیطانی زدم... خب یکم شیطونی خیلی خوبه!

موتور رو اینور اونور کردم که بهو محکم کمرمو گرفت و گفت: چیکار میکنی دیوونه تو بدرک من اینجا شهید

میشم.

بلند خندیدمو گفتم: چه جون دوستی تو!

هیچی نگفت.

بالاخره رسیدیم.

پیاده شدیم که مهران خندید و گفت: سایدا چرا تو جلوی موتور نشستی؟

بازوی ترادین رو گرفتمو گفتم: دوست داشتتم مشکلیه؟

با تعجب گفت: نه!

خندیدمو گفتم: چرا چشات عینه وزغ پریده بیرون؟

شونه ای بالا انداخت و هیچی نگفت.

باهم از دیوار بالا رفتیمو پریدیم پایین.

باید از قسمته پنجره داخل شیم...

خوب شد گفتمی من میخواستم برم در بزنم با احترام وارد شم.

مهران و تینو خندیدن اما ترادین چشم غره رفت.

بازوشو گرفتمو گفتم: چشم غره نرو چون چشات بدجور خوشگله ها...

آبه دهنشو قورت داد.

مهران و تینوهم تعجب کرده بودن ولی به من چه باید کاری که مارتین گفته بود و انجام بدم.

مهران رفت تا سرک بکشه!

اشاره کرد که همراهش بریم... از پنجره داخل شدیمو آروم آروم قدم برداشتیم.

واوووو پسر چه خونه ایه...

از پله ها آروم آروم بالا رفتیم من که فقط بازوی ترادینو چسبیده بودم الان با خودش میگه این چقدر آویزونه ولی

غلط میکنه و گرنه میکشمش!

مهران اونجا هارو هم سرک کشید و آروم آروم دسته تینو رو گرفته بود و باهم بالا میرفتن.

دیگه رسیده بودیم که مهران با تینو یه جا مخفی شدن.

ترادین هم سریع منو گرفت و باهم پشته ستون قایم شدیم قشنگ تو بغلش بودیم...

چشاش بسته بود و قلبش تند تند میتپید.

استرس داشت شدید.

_ترادین آروم باش قلبت خیلی تندتند میزنه...

چشاشو باز کرد و بهم خیره شد...چشای طوسیش برقه خاصی داشت.

دستاش دورم حلقه بود و منم دستام رو سینش بود و با هر نفسی که میکشید بالا پایین میشد.

مردی که از اتاق خارج شده بود خرامان خرامان پله ها رو پایین میرفت.

باید تا وقتی که به اتاقش برنگشته همینجا میموندم.

سرمو گذاشتم رو سینش و چشامو بسته بودم.

والله بسم الله چشمه بابام روشن که ببینه بغله یه خلافکارم ولی خب باید به ماموریتی که مارتین بهم داده عمل می کردم.

آبه دهنشو قورت داد انگار حالش خیلی خراب بود...بله دیگه یه دختره خوشمیل تو بغلش بایدم داغ کنه...اعتماد به سقفو برید بالا!!!

مرده برگشت و کمی مکث کرد و بعد داخله اتاقش شد و درو بست.

نفسمونو بیرون دادیم و از هم جدا شدیم...مهران و تینو هم از پشته اون یکی ستون در اومدن...

_خب اتاقش کدومه؟

مهران کمی فکر کرد و بعد گفت: تو این خونه بیشتر از دونفر زندگی نمیکنن که یکی همین پسره یکی هم همین مردی که دیدیم اینجا هم بیشتر از 5 تا اتاق نیس یکیشو که دیدیم مرده وارد شد حالا باید این 4 تا اتاق رو هم بگردیم.

هرکدوممون دره یک اتاق رو آروم باز کردیم که در آخر تینو آروم گفت: بیاید اینجاس!

باهم به سمت تینو رفتیم...درسته خودش!

_خب باید چیکار کنیم؟

_اول باید بیهوشش کنیم و بعد توی همین گونیه کنیمش و ببریمش!

یهو احساس کردیم دره اتاقی باز و بسته شد...رنگ از رخه چهارتامون پرید.

تینو و مهران رفتن تو تراس و یه گوشش ایستادن منو ترادینم رفتیم تو کمد...اووووف خدا چه جایی هم رفتیم.

ترادینو بغل کردم با پیچ پیچ گفتم: من میترسم.

در واقع خیلی دختره شجاعی بودم ولی خب الان داشتم خودمو واسه ترادین لوس میکردم.

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: از چی میترسی فکر کردم دختره شجاعی هستی!

اییییش اصلا نباید خودمو واسه این لوس کنم ولی اگه به همین روند ادامه بدم شاید موفق شم.

مرده اومده بود تو اتاق و داشت به پسره چیز می داد تا بخوره شبیهه یجور قرص بود.

واااای این مرده شده سوهانه روحمون هی میاد هی میره پوووووف!!!

بالاخره رفت و پسره هم خوابید.

اگه الان بریم شاید از خوابش بپره پس کمی منتظر بودیم.

هنوزم بغلش بودم و اونم دستاش دورم حلقه بود.

نفساش موهامو تکون میداد.

آبه دهنمو قورت دادم خر نشم خوبه...

سنگینه نگاهش رو حس میکردم.

_خب بریم دیگه!

همون موقع مهران و تینو اومدن.

منم خواستم برم که دیدم ترادین هنوز ولم نکرده بهش نگاه کردم هنوزم تو نخم بود...

_ترادین بیا بریم.

به خودش اومد و با اخم دستاشو باز کرد و با هم خارج شدیم.

مهران سریع دستمالو گذاشت رو دهنه پسره... پسره یکم دست و پاشو تکون داد ولی بعد از هوش رفت.

سریع منو تینو گونیو گرفتیمو مهران و ترادین پسره رو داخلش گذاشتن و مهران گذاشت رو دوشش...

از همون راهی که اومدیم ، رفتیم و خارج شدیم.

_تینو تو با ما بیا تا مهران اون پسره رو بزاره رو ترکش...

_باشه...

با هم سوار شدیمو راه افتادیم.

خب برای امشب بد نبود باید دفعه های بعد بهتر از امشب روش کار کنم... منظورم همین عاشق شدنه ترادینه ها...

پارت پنجاه:

اصن اینقدبدم میاد توکارام دخالت میکنن...

تینوموهاموکشید: ببن منواون پسره خیلی ناسه...

اخمی کرده: کجاش دقیقا؟

چشم غره ای بهم رفت: بی ادب...

بلندخندید: تو منحررفی به من چه...

لیوان وسمت پرت کرد که جاخالی دادم وخورده دیوار!

صداش مزخرف توکل محیط پیچید...

منوتینوبهم نگاه کردیم...

ترادین ومارتین بدجورنگامون کردن...

منوتینوهم سریع دممونو روکولمون گذاشتیم ورفتم...

باگوشیم ورمیرفتم وزیرلب شعرمیخوندم حوصلم پوکیدباو...

مثلا ماموریت اومدیم اصن فازنداره...

توموقعیت کشت وکشتارقرارنمیگیریم!

تینو- میگم سایدا براهام زن داره یاطلاق داده...

- احتمالا جداشدن اون روز تواطلاعاتش دیدم مجردبایه ازدواج ناموفق!

- اوووووع کی این گنددماغوتحمل میکنه...

- ولی ازحق نگذیریم خیلی خوش قیافساآ...

خندید: آره ناوسا اووووف چشماشوبگ-وو تپیش هیکلش...

-- درمورد کی صحبت میکنید!؟

هردومون برگشتیم...

اخمی کرده: به توجه فضولی؟!

تینو- این کیه دیه؟

ورونیکا رونیکت روبرومون نشست: ورونیکا هستم عشق ترادین!

تینویهوچنان زد زیر خنده که منم از خندش خندم گرفتم....

ورونیکا با اون چشای عسلی کشیدش و ابروی بالا رفته نگاهمون کرد..

من - چیه خو تو خودت الکی عشق اون میدونی خو خواهر!

تینو خندید: عزیزم خیلی دوست داری عشق ترادین باشی؟

ورونیکا - که چی مثلا عین بیشعورا حرف میزنید؟!

تینومن همزمان خندیدیم..

من - به ما بیشور میگه!!!! اوای خدا.....! بنواز زمین بر نداره...

تینو - بی شوهری چیکار کرده...

پارت پنجاه و یکم: ورونیکا با غرور بلند شد و گفت: شماها لیاقته امثاله ترادین و ندارید و گرنه رغبت میکرد حداقل

باهاتون هم کلام شه!

و بعدم رفت.

تینو باخشم گفت: ایش افاده ها طبق طبق... کی حسش میاد با اون ماست هم کلام شه!

_ صد رحمت به ماست!

_ والا!

_ بیخی تینو من همیشه این حرفاشو تحمل میکنم و دم نمیزنم در عوضش ترادین یه نگاهم به طرفش نمیندازه!

_ خو باید جوابشو بدی سایدا اینطوری که نمیشه...

_ بیخی فعلا واسه امشب استرس دارم.

_ آره قراره چند تا دختر دیگه بیارن و فرداشبم بفروشن!

آروم به تینو گفتم: میگویم ما باید چیکار کنیم وضعیت خرابه ها!

تینو سرشو تکون داد و گفت: با براهام هماهنگ میکنم بینم اون چی میگه!

بعد از کمی مکث ادامه داد: با اون پسره چیکار کردن؟

_کدوم؟

_همونی که دیشب رفتیم دزدیدیمش!

_آهان... هنوز هیچی تو زیر زمین زندونیش کردن تا ببینیم چیکار میکنن!

سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

منم سکوت کردم خدا یا کمک کن به خیر و خوشی این ماموریت روهم پشته سر بزاریم!

مهران رو دیدم که اومد طرفمون و گفت: بیاید مارتین میخواد چیزه مهمیو بگه!

_چی؟

_نمیدونم بیاید دیگه!

منو تینو بعد از اینکه یه نگاهی بهم انداختیم بلند شدیمو همراهه مهران رفتیم.

پارت پنجاه و دوم: نگاهمو باکلافگی از چیزی که میشنیدم به تینو دوختم این وسط یه چی عجیب بود...

نگاه یخ زده ی ترادین که بهت و تعجب توش بود... این پسر هنوز پدر حيله گرشو نشناخته من موندم این اشغال

وچه جور میخوایم دستگیر کنیم!

دستای تینو یخ بود و من تموم تنم لرزش خفیف داشت..

من — قرارمون کشتن بود؟

نگاهم کرد: تو اینجا اومدی و باید از قبل پیش بینی میکردی فهمیدی؟

اخمی چاشنی اون صورتش بود: نمی فهمیدمش..

تینو — ولی اقا!...

ادامه حرفش توی داد مارتین خفه شد: بین کوچولوها اگه وارد اینجا شدید باید فرضیاتی میداشتید مقصر من

نیستم

سهیل پوزخندی زد: اتیشت تنده مارتین!

سهیل به مرد کثیف و مسخره و حال بهم زن که من در افرینش این جونورموندم!
اسلحه خوش دستش توی دستش بودوباریز بینی نگاهمون میکرد زرنگ بود عین ترادین!
مارتین — خودت میدونی مشکلم با این پسر چیه..
من بودمو نگاه کشیدم باز روی عکس براهام...
قرار نبود..
قرار کشتن نبود...بود???
نفس سنگین کشیدم..ترادین عجیب سکوت کرده بود..عجیب چشم به عکس دوخته بود..عجیب چشمانش دو دو میزد...
صدامو کنار گوش تینو رها کردم:تینو من میترسم!
مارتین تیز نگاهم کرد:تینو اینجا میمونه..سایدا و...
نگاهم به انگشتش بود!
سهیل پوز خند زد...
انگشت نشانه رفته سمت سهیل مرا خار کرد و تنم زیر چشمانش کهربا بایش
به سوهان کشیده شد...
بهت زده بودم...باور نکردنیه خدایا من نمیتونم...نمیتونم...
_سایدا تو با سهیل میری...
هنوزم به عکس خیره بودم هیچ عکس العملی نداشتم چطور میتونم اونو با دستای خودم بکشم...نه نه امکان نداره
من نمیزارم...
با صدای تینو به خودم اومدم.
_سایدا چت شده؟
با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:چی؟
به بقیه اشاره کرد...به روبه روم خیره شدمو همه رو منتظر به خودم دیدم.
نفسه سنگینمو دادم بیرون و گفتم:خب...من...من...

_ تو چی؟

به سهیل نگاه کردم نگاهه ه*و*س بارش تن هر انسانو میلرزوند حالا اینا به کنار من با این پسر سهیل چجوری سر کنم؟!

_ خب من... باشه!

ترادین بهم نگاه کرد در عمق نگاهش میتونستم ناامیدو میدیدم... پوفی کشیدم و کلافه استخون های دستمو شکوندم.

سهیل لبخندی زد و رو به مارتین گفت: بهتره هرچه سریعتر شرشو از تو زندگیمون کم کنیم و یه نفس راحت بکشیم.

_ درسته... از وقتی فهمیدم این پسر سایه به سایه دنباله ماست ، یه روز خوش نداشتم!

تو دلم بهشون پوزخند زدم آره اگه بفهمید منو تینو هم پلیسیم که دیگه روزتون به جهنم تبدیل میشه...

نگاهای ترادین خیلی منو به شک انداخته هروقت حرف پلیس و اینا میشه فقط به من نگاه میکنه دیوونس!

تینو— براهام گوش کن..

کلافگی توی صدای تینو روی اعصابم بود.. باورود یهوویی ترادین چشم گردشد: با چیزی به اسم درشنایی دوست عزیز؟

پوزخندی زد: آماده شو...

— کجا با این عجله بودیم در خدمت..

عصبی داد زد: دهنتو ببند زود یه کم وسایل جمع کن پایین منتظرم..

تینو ساکت چشم دوخته بود و صدای در هردومون وبع حرف کشوند

تینو— براهام میگه باید بری ایران با سهیل میری.. اونجا منتظر تونه..

چشم به خون نشست: چرا چرت میگه لعنت بهش اه حالم از این ماموریت مسخره بهم میخوره..

تندتند یه سری لباس توی چمدون ریختم و سه نشده پایین بود..

ترادین صدام زد: ساید!!؟

نگاهش کردم: حواستو جمع الان یه چیزایی بهت میگم ولی هوا برت نداره...

سر تکون دادم: چشم

روصندلی نشست: از اینجا که رفتی حقی نداری مانتوی کوتاه بپوشی جلوی سهیل جولون بدی! اون مرد ومن بهتر از تومیشناسم پس خوب حواستو جمع کن.. الانم مانتویی اگه داری بپوش سوار ماشین شو خودم تا فرودگاه میرسونمت...

چشم گردوندم وبه مارتین ومهران دوختم: چشم! مارتین نگاه داره میکنه..

نزدیکم شدو باخشم دادزد: هیس خقه شو تومیری!

چشام گرد شدو اون چشمکی زد..

تودلم گفتم ای فدای اون چشات..

تومهربونی هم بلدی ??

منم دادزدم: به توجه!ها?

هولم داد عقب که رومبل پرت شدم و دادم بلندتر شد: ولم کن عوضی..

صدای نحس کسی که حالمو بهم میزد او مد: چته پسر ?? خودم راضیش میکنم!

چشم غره ای به من وسهیل رفت: از این لطفا نمیخاد کنی..

بعد دسمو کشیدو سر راهش چمدونمو برداشت..

باهم سوار شدیم و البته بهتره بگم ترادین منو هل داد و درم بست درسته که داره فیلم بازی میکنه ولی آخه

اینقدر خشن!؟

سهیل عوضیم جلو نشست!

ترادین ماشینو روشن کرد و به سمت فرودگاه روند... هوا برم نداشته ولی حرفاش خیلی واسم شیرین بود هنوز

یادمه که میگفت:

(از اینجا که رفتی حق نداری مانتوی کوتاه بپوشی جلوی سهیل جولون بدی!)

لبخندی زدمو نگاش کردم که از تو آینه نگاهه خیرشو غافلگیر کردم... اونم یه مرده و من میتونستم بگم که

نگاهش عین سهیل ه**و**س آلوده ولی فقط داشتیم خودمو گول میزدیم نگاهش در عین حال واسم شیرین

بود... واه چه شعرا بی میگما حال خوب نیس باید یه آب قندی چیزی بخورم...

ترادین و سهیل داشتن باهم حرف میزدن و اصلا هم من گوش نمیدادم و فقط نظاره گر بودم.

وقتی به فرودگاه رسیدیم پیاده شدیمو وارده سالن شدیم...

سهیل به طرفه یه زن رفت و باهاش مشغول صحبت شد.

ترادین برگشت و روبهم گفت: حرفایی که بهت زدمو یادت نره سهیل آدمیه که اگه چیز یو بخواد تلاش میکنه بدستش بیاره پس زیاد جلوش جلف نباش که...

بقیشو تا ته رفتم.

_باشه فهمیدم ولی چرا منو فرستادید؟...چرا تینو رو نفرستادید؟

شونه هامو گرفت و گفت: فقط تو عضو قوی گروهی البته از نوع دختر...

سرمو تکون دادمو نفسمو دادم بیرون...

سهیل به طرفمون اومد و گفت: وقته رفتنه!

ترادین با تهدید بهم نگاه کرد که با لبخند اطمینان بخشی بهش قول دادم که حرفاشو فراموش نکنم!

چشماش برقی زد و کلافه دستی تو موهاش کشید.

با ترادین خداحافظی کردیمو بسمت هواپیما رفتیم فقط من یه لحظه برگشتم که با لبخندش منو همراهی کرد...

خب خب من نمیدونید چه حالی با هواپیما میکنم انگار دارم تو هوا میرقصم...میدونم یه تخته کمه...

چشامو روهم گذاشتم: ویژ به ایران خوش اومدم..

_سایدا؟

نگاهش کردم: من مگه به تو سهیل میگم که اسم منو بدون پسوند و پیشوند میگی ها؟

ابروبالا انداخت: هر جور میلیم بکشه باهات حرف میزنم مفهومه؟

اخمی کردم: بکش کنار بزار باد بیاد زپرتی..

اخمش یهو به خندع تبدیل شد و من پوز خندزدم....

من - لطفاً رسیدن لب باز نکن که دندونات توی شکمت نریزه..

بعد چشم بستم..

-لطفاً حجاب خود را رعایت کنید!

شالمومیزون کردم ...

ایران!

اوووم..

نفسی کشیدم..عشق یکی ایران یکی!

طهران که تاج سرم!

دستی پشت کمرم نشست کع تیزنگاهش کردم:هو بکش کنار تا نزد دم دکورت به عطیقه فروشی تبدیل شه ها...

اخمی کردواز پشت مانتوموکشید:من از دخترا بلبل زبون خوشم میاد کسی بهت گفته؟

من - ول کن تا داد نزدم..

- خانوم چیزی شدع پس چرا حرکت نمیکنید؟

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است www.negahdl.com

مهمان دار هواپیما بود سهیل سریع ازکنارم گذشت ومنم پله هارو پایین اومدم...

براهام - نگران نباش تو..حواسم هست..

اخمی مردم:براهام من چه غلطی کنم هان..

تاصدای سهیل وشنیدم هذفیری توی گوشه چیم کردم وقدم زدم چشم از اطلسی ها گرفتم وبا دست راستم اروم

استین دست چپموبالا زدم..

شب بود وترس عین خوره توجونم جولون میداد...

موبه تنم سیخ بودوعین چی بغض داشم ...

سهیل - عزیزم ؟

با خشم نگاه دوختم:عزیز عمته که توخونس...

خندید و اومد طرفم آب دهنمو قورت دادمو خیلی ریلکس بهش خیره شدم.

روبه روم ایستاد و نگاهشو تو اجزای صورتم می انداخت.

_میدونستی که خیلی زیبایی!

چشم غره ای بهش رفتم همه واسه جلب توجه اول همینو میگن...

_آره حالا برو کنار..

هولش دادمو از کنارش گذشتم که یهو دستمو گرفت و کشید چون خیلی غیر منتظره بود پرت شدم تو بغلش...
تازه دوزاریم افتاد اخمی کردم و با عصبانیت خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و یک کشیده ای خوابوندم زیر
گوشش...

_بین اگه بخوای دختری رو با چند تا کلمه عاشقونه هام کنی خو بکن ولی من از اوناش نیستم اینو تو اون گوشای
کرت فرو کن!

و بعد رفتم آخه آدم چقدر میتونه بیشعور باشه عوضی!

میدونستم که خیلی احمقه ولی نه اینقدر...

یهو یاده حرفی افتادم ایستادم.

(اون که چیزیه بخواد تلاش میکنه بدستش بیاره)

آب دهنمو قورت دادم و با استرس نفسمو دادم بیرون برگشتم که دیدم همونجا ایستاده!

واای خدا باید یکاری کنم ازم متنفر باشه آره سایدا باید همینکارو بکنی...

بی خیال کاری واس پیدایش تنفر بین خودموسهیل شدم فعلا براهام مهم بود...

قدم که تو اداره گذاشتم تازه فهمیدم دلتنگ اینجام...مخصوصا بابام و داداشم...

ولی فعلا نع....

تقه ای به درزدم وبعد اجازه ورود وارد شدم..

نگاه براهام بهم افتاد واخمی کرد:اگه اومدی چرت وپرت بگی بهتربری من باسرهنگم هماهنگ کردم..

نشستم:چته بزار دهنمو بازکنم...لیاقت خوبیم نداری بری بدرک الهی!"

پرویی نثارم کردوپاروپاش انداخت...

عین همیشه جذاب بود...مخصوصا اون اخمای خاصش من که ازش خوشم میاد البته به چشم برادریا...

براهام — چه جووری اومدی سهیل شک نکرد؟کاش باترادین میومدی...

ابرو بالا انداختم:هردو یه گوهین!

یه کم با براهام چرت گفتیم ودست عاخرگفت:هماهنگ کن تینو بیاد ایران..هرجووری که شده...

من - چرا اونوخت؟

همچیو تموم میکنیم همچیو...

این قضیه الکی داره پیچیده میشه و مسخره... اونا رو باید یهو دستگیر کنیم باید از طریق سهیل دخلشونوبیاریم...

اخمی کردم - این همه تلاش کردیم

- مثلاً چی؟ جز اینکه شمادوتارو توی دهن شیر انداختیم...

ما بیشتر انباراشونو نصف دخترارو پیدا کردیم بقیه هم باید جور کنیم سهیل فکرش درگیر کشتن من شه...

وگفت..

از نقشش..

از کشته شدن..

از اینکه اگه چیزی شد پا جلونذارم..

گفت وگفت...

ومن هی ترسیدم...

هی غلط کردن افتادم...

سرمو پایین انداختم - نترسون!

براهام - بترسی باختیم سایدا...

اخرشه دیگه باید همه چیو تموم کنیم... من واس انتقام ...

حرفش قطع شد و با تعجب گفتم - نگو که خصومتی با این باندا داری!

لب کج کرد و گوشیشو از رومیز برداشت و بلند شد: میرسونمت..

من - نه خودم میرم..

در اتاق که باز شد بوی آشنایی توی دماغم پیچید...

سر بالا آوردم چه قد لاغر شده..

دستای مردونش دور شونم رفت..

من - سلام بابایی..

بابا سکوت کرد...

دلتنگ بودم..

قدر همین چندماه محض..

دلتنگ بوی اشناس...

بوی داداشمم میداد...

اصن هممون خاصيما...

من - بيافقط بيا.. تگه اتفاقی افتاد توگیر نشی اونجا..

تینو- چرا عاخره من که تازه اومده بودم..

- توییا...

- اخره چی بگم به مارتین؟

- بگو ننت مرده..

- خاک توسرت یه خدایی نکرده نگیا

- یادم رفت..

- میام.. فقط یکی بفرس فرودگاها..

- چشم بانو بفرمایید..

_بریییم...

همچین اینو با تحکم گفت که ترسیدم بی جهت دنبالش راه افتادم...خدایا خودت براهامو نجات بده درسته که ازش بدم میاد ولی هیچوقت مرگو بهش نمیدیدم....نمیدونستم چرا الان داریم میریم قرار بود شب بریم بگیریمش ولی الان صبحه!

تا حالا اینقدر سهیلو عصبانی ندیده بودم خدایا چیشدهههههههه؟؟؟؟

سوار ماشین شدیمو راننده راه افتاد...کمی که گذشت دیدم راهه خونه ی براهامو نمیرن...ترسیدم بگم بعد بگه تو آدرس خونشو از کجا میدونی بعد دیگه خیط شم!!!

ماشینو نگه داشتن...

با تعجب به فضای روبه روم نگاه میکردم یعنی چی؟

_پیاده شو!

پیاده شدمو به روم خیره شدم تینو امروز قراره بیاد و کسیم نفرستادم استقبالش!!!!

دیگه حتما الان رسیده.

خب اینجا یه خرابه متروکس که من الان نمیدونم چرا اینجااییم...نکنه فهمیدن و اینجا میخوان منو بکشن؟؟؟؟انه
بابا چی میگی سایدا خل شدیا!

داخل شدیم که من اونجا چند تا سربازو دیدم که یه نفرو احاطه کرده بودن و با تفنگ محاصرش کرده بودن اون
کیه؟ نکنه....

_بیاید کنار...

سربازا به سهیل نگاه کردنو رفتن کنار و در پشتش وایسادن ولی...وای خدای من اینکه براهامه چقدرم کتکش
زدن...

کم مونده بود گریه گنم از تعجب!

با درد بهم نگاه کرد که با نگرانی بهش خیره شده بودم...

چشاشو باز و بست کرد و با نفرت به سهیل خیره شد...

_خب خب براهام خان میبینم که بالاخره تو تله افتادی!

_خفه شو مطمئن باش یه روز...

یکی از سربازا با تفنگش زد تو کمره براهامو حرفشو قطع کرد...واای خدا من چیکار کنم؟؟؟

_قراره که همینجا بکشم و سرتو واسه براهام ببرم بگو ببینم حرفی داری یا نه؟

براهام سکوت کرده بود...د لعنتی یه چیزی بگو!

_بسیار خب پس حرفی نداری!

تفنگشو پرت کرد سکنتم که تو هوا گرفتمش....

_بزن!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:چی؟

_گفتم بزن و این خیانتکارو بکش!

_ولی....

_بزززن ساید!!!!!!

آبه دهنمو قورت دادمو به براهام نگاه کردم سرش پایین بود و چشاشو بسته بود...

تفنگو آوردم بالا و به سمتش نشونه گرفتم تفنگ تو دستم میلرزید....

_د بزن لعنتی!

چشامو بستم و ماشه تفنگو آروم فشار دادم...منو ببخش براهام!

_نههههههههههههه!

ماشه رو فشار دادم ولی....

_بریییم...

همچین اینو با تحکم گفت که ترسیدم بی جهت دنبالش راه افتادم...خدایا خودت براهامو نجات بده درسته که ازش بدم میاد ولی هیچوقت مرگو بهش نمیدیدم...نمیدونستم چرا الان داریم میریم قرار بود شب بریم بگیریمش ولی الان صبحه!

تا حالا اینقدر سهیلو عصبانی ندیده بودم خدایا چیشدهههههههه؟؟؟؟

سوار ماشین شدیمو راننده راه افتاد...کمی که گذشت دیدم راهه خونه ی براهامو نمیرن...ترسیدم بگم بعد بگه تو آدرس خونشو از کجا میدونی بعد دیگه خیط شم!!!

ماشینو نگه داشتن...

با تعجب به فضای روبه روم نگاه میکردم یعنی چی؟

_پیاده شو!

پیاده شدمو به روم خیره شدم تینو امروز قراره بیاد و کسیم نفرستادم استقبالش!!!!

دیگه حتما الان رسیده.

خب اینجا یه خرابه متروکس که من الان نمیدونم چرا اینجا ییم...نکنه فهمیدن و اینجا میخوان منو بکشن؟؟؟؟انه بابا چی میگی ساید خل شدیا!

داخل شدیم که من اونجا چند تا سربازو دیدم که یه نفرو احاطه کرده بودن و با تفنگ محاصرش کرده بودن اون کیه؟ نکنه....

ماشه رو فشار دادم ولی....

هنوز نمیتونستم چشم بازکنم

-- لطفا اونجارو تخلیه کنید.....شملتومحاصره پلیس قرار گرفتید.....

یه چشموبازکردم ن خدای من..نه....

پاتندکردم که پام گیرکردبه اون پام ورو زمین پهن شدم....

صدای خندع ضعیف تینوروشنیدم...

براهام - دختره احمق که چی اینکاروکردی هان؟

من - دهننتوببند اشغال الان وقت این حرفاس ...

سهیل - شماها همومیشناسید؟

برگشتم وقشنگ جای چهارتا انگشتم مهر کردم روی صورتش....

بعد با پام توشکمش زدم رو زمین افتاد...

چند نفر او مدن دساموگرفتن!

من -- ولم کنیددد....

با شدت خودمو ازدستشون خلاص کردم..

خم شدم ویغه لباس خاکی رنگشوگرفتم:تو یه عوضی ای..تویه بی همه چیزی.....

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است www.negahdl.com

-- ولش کن....

براهام بود.....توی صورتش فقط چشای طوسیش دیده میشد....

سهیل - بکشینشون!

یکهو یه عالمه مامور پلیس عین ملخ سبز ریختن بینمون....

پوزخندی زدم:حالا هم برو اب خنک بخور...ببینم اونجاعم هیز بازی میتونی دربیاری...

سمت تینورفتم رو برانکارد بود...

من -- توخیلی بیجاکردی جلوی گلوله پریدی..میداشتی این بدردنخوربمیره....

براهام؛ فعلا برو بعدا بیا غربز نه....

اخمی کردم: دستت به تینو بخوره قلم کردم...

تینو - هیس تو عم....

ادامع حرفش توی بی هوشیش گم شد...

کناردیوار گوش واسادم...

درست شنیدم....

این چی گفت...

اسم کیو گرفت؟

باورم نمیشه....

وای نه....

یعنی براهام جاسوسه؟

گیج و منگ بودم...

-- خانوووم خوبید؟

نگاهش کردم: بتوجه ها؟

عصبی شده بودم..

پسر با تعجب گفت: مگع چی گفتم؟

اخمم غلیظ شد: می بینی که خوبم... بیا برو بزار باد بیاد....

-- چته تو ساید؟

برگشتموبه چشمای طوسیش نگاه کردم.....

-- چرا اینجوری نگام میکنی؟ تینو که حالش خوبه!!!!

پره های دماغم تکون میخورد.....

سمتمش رفتم یغشو گرفتم: تو کثافت جاسوسی؟؟؟ عاره؟؟؟ اسرهنگ، بابای من بهت اعتماد کرد...

اینه جوابش؟؟؟؟

بیمارستانو روسرم گذاشته بودم!!!

سرسو گرفته بود پایین... با شتاب ولش کردم و گفتم: آخه من چطور تونستم بهت اعتماد کنم حالا منو بیخیال اونا

چطور تونستن بهت اعتماد کنن؟؟

سکوت کرده بود.

داد زدم: د لعنتی یه چیزی بگو چرا به عنوان جاسوس اومده بودی اداره؟

_هیسسس خانوم اینجا بیمارستانه مریضا دارن استراحت میکنن!

رو به پرستاره گفتم: بخشید!

براهام نگام کرد و گفت: چجوری فهمیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: هه یعنی خاک بر سره من که زودتر از اینا نفهمیدم تا دستتو رو کنم!

_گفتم چجوری فهمیدی؟

_همه چیزو شنیدم... تحقیقات راجع به تو تموم شده پروندتو بستن مطمئنا یه راست میفرستنت آب خنک تو

حلقومت بریزی!

ازش جدا شدمو از بیمارستان زدم بیرون... عصبانی بودم داغغغ کرده بودم شدید!

چه اتفاقی امروز افتاده بود خیلی واسم سخت بوده!

بارون میبارید چشمو بستمو سرمو به طرف آسمون گرفتم.

_سایدا؟

چشامو باز کردم ولی برنگشتم نگاش کنم.

_چی؟

_تینو رو آوردن بیرون..

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت.

_سایدا باید به حرفام گوش کنی!

دستمو در آوردم و گفتم: حرفی نمونده فردا میری اداره باید تکلیفت روشن شه!

و بعدم داخل بیمارستان شدم...

اخمی رو صورتم نشست: حرف نباشه...

من الان باید بفهمم کع شما دوتا چلغوذ واس یه خصومت این براهامو میفرستید اداره پلیس ما تا....وای خدا..

دستمو روسرم گذاشتم: ترادین خان که نم پس نمیده.. ارث اون بابای ناتیشو از من میخاد... کارشون خوبه گیر مابوده....

ترادین که چندروزی به ایران اومده بود... کج خندید: که چی الان؟ دردت چیه هان؟
این ریلکس بودنش رو اعصابم بود...

سمتش خم شدم که چشمکی زدو من به کول همه فرضیههای ذهنم مختل شد...

دسموگرفت: «براهام منو سایدا رو تنها میداری؟»

براهام با شیطنت نگاهم کرد ...

کع دستمو ازدست ترادین بیرون کشیدم وجعبه دستمال کاغذی وسمتش پرت کردم: اخ من تورو له بابام نگم سایدا نیسم..

بلندخندید و ترادین گفت: اذیتش نکن.. اون بیشتر به خاطر من خطر کرد.....

چشامو ریز کردم وگفتم: جان عمت... زر نزن بینم... فعلا که گیر منید....

اخ اگه نگفتم... وای تینو اگه بفهمه!

ترادین: سایدا عزیز دل من.. ما مجبور لودیم.. پلیس مارتین رو نمیتونست پیداکنه خب!

ولی من هم چون مادرمو به زور زن خودش کرد نفرت ازش دارم... غیراون خودت دیدی دخترا رو چه جور ازشون استفاده میکرد...

عاره منم خلافاکارم... ولی نه عین مارتین....

چرا اینجوری عین قربتی ها رفتار میکنی گلم؟

منو میگی اثن حرفاش فقط گلم وعزیزدل منشوشنیدم...

کنارم جا خشک کرد:بزار دست گیر بشن براهام ازاونجا بیرون میادومنم خودمو معرفی میکنم..

بی هوا گفتم:تو غلط کردی عوضی؟

باتعجب نگام کرد...

خودمم از حرفی که زدم شوکه شدم...

_نه نه منظورم اینه که تو زیاد خلاف ملافی نکردی که بخوای...

با تعجب بیشتری نگام کرد.

نفسمو دادم بیرون اوووف سوتی از این بیشتر!

خندید و گفت:بیخیال بابا گرفتم منظور تو ولی...

_ولی چی؟

_هیچی ولش کن!

منم بیخیال شدم...

تینو هم دیگه حالش خوب شده بود سهیلیم در زندان به سر میبره و قاضی هنوز حکمی واسش صادر نکرده ولی

اصلا تابلوئه واسه همشون مرگو در نظر میگیرن اگه ترادینم بگیرن چی؟

چشامو با ناراحتی بستم خدایا من نمیدونم چرا الان ترادین واسم مهمه ولی من باید فکرمو روی مارتین و دار و

دستش متمرکز کنم...ترادین یجورایی مخفیانه اومده بود و قراره که کمک کنه مارتینو دستگیر کنیم امیدوارم

عملیات دستگیریش راحت باشه گرچه میدونم خون و خونریزی ممکنه که وجود داشته باشه چون مارتین

خطرناکترین قاچاقچیه!!!

بیچاره مهران که اونجا داره با اون عوضی کار میکنه ولی خب اونم مجرمه باید دستگیر شه!

هییییییی!

_چیشده چرا تو فکری؟

_هیچی داشتم فکر میکردم مهران چرا باید با اون باشه!

_مهران بهترین دوستم بود مارتینم برای اینکه افرادشو زیاد کنه اونو از خانوادش دور کرد و تهدید کرد که اگر باهاش کار نکنه خانوادشو میکشه!

_اووو چه عوضی!

_خیلی!

- ساید!!؟

نگاهش کردم... خیلی شیک روصندلی نشسته بود:بابات همه چیو میدونه!

--چی میگی؟

- بابات فک میکنی چرا مخالفت کرد که نیای به این بانده... چون میدونست... میترسید دخترشم یکی عین اون دخترا قربانی شه....

میدونه براهام پدرش تیمساروظیفه شناس بوده... اینارو میدونه... حتی براهام دانشکده افسری درس میخوندولی وقتی که پدر براهام سر توکارای مارتین برد...

مارتین کثافت کشتتش و براهام هم که از طریق پدرت و سرهنگ وارد این اداره شد...

پدرت خیلی خوبه خیلی....

من -- ما فقط غریبه بودیم بگو یهووو...

من میگم چرا بابا تورو تو اداره دید ریلکس بود....

-- پاشید بچهها...

برگشتم چنان بابامو نگاه کردم که گفت:چی سده؟ حالت خوبه؟

من -- واقعن که بابا... خیلی بدی.. خیلی.... من غریبه بودم فقط..

بابا- ترادین!!!!

ترادین - عمو خب باید میفهمید...

اخمی کرد: راه بیوفت بچه....

از پارک روبروی اداره بیرون زدیم...

من -- حالا چیکار میکنید؟

بابا -- فکر اینکه بازفرستمت روسیه و ازسرت بیرون کن... ترادین برمیگرده اونجا... هفته بعدش مابا پلیس روسیه هماهنگ میشیم... دستگیرشون میکنیم با هواپیما میاریمشون..

من -- بعد مارتین و ایمیسه میگه ها ها بیاید دستگیرم کنید... یا لا..

ترادین همچین بلند خندیدا که من تعجب کردم: بسم الله ...

بابا دست رو لبهای محوشده ازخندش کشید: دختر اینقدر چرت و پرت نگو....

من -- خدایی تو بگو تری جون... اون بابا زشتت چیکامیکنه؟ میاد بابامو ب*و*س میکنه میگه بفرما سرهنگ منو ببر... دستت طلا...

ترادین بی صدا میخندید و بابا چشم غره میرفت...

من -- اون نون بربری کوش؟

بابا - نصف شبی نون بری کجا بود؟

- براهامو میگم..

ترادین با لبخند گفت: خونه تینو خانوم تشریف دارن...

چشام ریزشد: بیجا کرده پسر گولاخ

بابا خندید و گفت: میخوای ببرمت اونجا؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد www.negahdl.com

_آره چطور تونستید اونو با تینو تنها بزارید؟

_مگه بهش اعتماد نداری دختره بابا؟

_چرا ولی...

_بیا بابا کم چرت بگو...

خندیدمو دنبالش راه افتادم...

_ولی بابا من دلم واسه سامی جونم تنگ شده!

_اونم میبینی!

سوار ماشین شدیمو بابا به طرف خونه تینو روند.

وقتی بعد از ساعت ها رسیدیم پیاده شدیمو بابا رفت.

ترادین رو به من کرد و گفت:سامی کیه؟

زنگو زدمو گفتم:مگه واست فرقی داره؟

اخم کرد و روشو برگردوند.

ریز خندیدمو تینو بالاخره درو باز کرد.

وارد شدیم و از اونور تینو رو دیدم داشت میومد سمتون.

_سلااااا سلام سایدا جون سلام اقا ترادین...

سلامی گفتیم و بعد من گفتم:میگم ورپریده خیلی پررو شدی براهامو خونت راه میدیا...

خندید و گفت:وا چه اشکالی داره مگه اومده بود حالمو پرسه و بعد بره منم تعارف زدم که موند حالا بیاین بریم تو...

_من که گوشم از حرفای تو آب نمیخوره...

خندید و چیزی نگفت...

_به به براهام خان جا خوش کردی اینجا؟

خندید و گفت:نه بابا اومدم عیااااا!

_معلووووومه!

همه خندیدیم براهام رو به ترادین گفت:کی میری؟

_شاید دوروز بعد البته هنوز معلوم نیس!

براهام سرشو تکون داد...

_ولی منم دوست داشتم پیام...

_میری اونجا ترور میشی و میمیری میوفتی رو دستمون پس بشین سرجات..

_عههههههه تینوووووو؟

_چیه حقیقتو دارم میگم مگه نه؟

_حالا ترور نه ولی خطرش خیلی زیاده بنظرم ترادین بره بعد از چند روز منو چند تا از سربازا هم میریم اونجا...

_ناراحت یه گوشه از مبل کز کردم.

_حالا چرا عین بچه کوچولوها اونجوری قیافتو کردی؟

_بتوجه تینو آب میخوام...

_خب منظور؟

_منظور ندارم خودم بلند میشم میارم...

_بلند شدم که اومد سمتو منو نشوند و گفت:بشین بینم الان میرم واست میارم...

_منم نشستم تا تینو واسم آب بیاره...

_صبح زود سه شبه که چشامو باز کردم دیدم رومبل خونمون خوابیدم....

_دیشبشم که خونه تینو موندیم والبته مامان بابای تینو کارشون تجارته وبیشتر وقتا باهمن و تینو تنهاس منم همش ولوعم خونشون...

_دیشب براهام و ترادین به خونه مجردی براهام رفتن ومن و تینو کلی فک زدیم ...

_بابا صبح اومد دنبالم الانم که ساعت ۱۲من هنوز روی مبل دراز کشم...

_بدنمو قوصی دادم: ای خدا چه کمر دردی..

_-- خانوم سلام بلدنیستید؟

_برگشتم وبه سامی نگاه کردم..بچم ریش گذاشته بود...

_من - سلام حاج عاغا..

_اومد سمتم و پشت سرش نگام به ترادین افتاد...

_از جابلندشدم وبه سمتش رفتم:دلتم برات تنگ شده بود کجابودی؟

میون دستاش جا گرفتم: بودم ولی دیشب نمیدونستم میای خونه... وگرنه دلم برات یه ذره شده..

ازشونه سامی به ترادین نگاه کردم صورتش مچاله شده بود...

سامی - این پسره رو میشناسی؟ سرهنگ جون گفت بیاد اینجا..

من -- گوشتو بیار...

درگوشس گفتم: فک کنم خاطر خواهش شدم..

یهو نگام کرد: جون سامی؟

-- جون توو..

- ایول..

خیلی ضایع برگشت: بفرمایید داخل دیگه دم در بده.. همینجا بگم ابجی من خونه دارومهمون داری بلدنیست...

محکم به شکمش زدم و ترادین گفت: معلومه سلام هم که بلدنیستن...

من - توسلام کردی کع من سلام کنم؟

خلاصه کل کل منو ترادین باز شروع شد...

قرار شد ترادین با پرواز آخر شب به روسیه بره و یه کم مارتین و سرگرم کنه....

تا به موقعش بابا با همکاراش اونو دارودستشو دستگیر کنن ...

نگامو به چشای طوسیش دوختم: مواظب خودت باش

چشاشو ریز کرد: اووم افتخار خانوم خانوما بخوان من مراقب خودم باشم...

من -- تو تازگیا پروشدیا.. حواستو جمع کن....

تینوترجیح داد نیادچون بااون دستش نباس زیاد حرکت کنه...

براهام هم ترادین وتوی اغوشش گرفت: حواست باشه گیرنیوفتی من فقط تورودارم....

ترادین - لوس نشو باووو...

خندم گرفته بود.

براهام یکی محکم زد روپشتش و گفت: خواستم بهت لطف کنم و بهت بگم مراقبه خوت باش.

_ نمیخواود از این لطفا بگنی داداش من بچه نیستم که...

_ بله درسته!

ترادینم بغلش کرد و بعد از کلی نصیحت و اینا بالاخره از هم جدا شدن.

رو به من گفت: زیاد خراب کاری نکن مراقب خودتم باش.

اخمامو کشیدم توهمو دست به سینه بهش چشم دوختم.

_ خیلی خب بابا نمیخواود اونطوری اخم کنی!

اومد سمتمو بغلم کرد تعجب کرده بودم شدییییید ولی اینقدر خوشم اومد.

_ توهم همبنطور مراقب باش زیاد به بابای چالغوزت اعتماد نکن.

از بغلم اومد بیرون و گفت: خودم میدونم نمیخواود بگی!

نفهم!

بالاخره بعد از خداحافظی اینا سوار تاکسی فرودگاه شد و رفت.

دلگ گرفت با رفتنش... سریع داخل خونه شدمو سریع رفتم تو اتاقم...

نفس عمیقی کشیدمو از پنجره به بیرون زل زدم سامی و براهام هنوزم پایین بودن و داشتن باهم حرف میزدن...

گوشیم زنگ خورد.

_ الو؟

_ سلام سایدا چطوری؟

رو تختم نشستم و گفتم: بدنایستم تو چطورایی؟

_ مرسی چته پکری!

_ ترادین رفت خو...

_ خب؟

_ نمیدونم ولی با رفتنش دلگ گرفت.

_ آخی!

_ مرض تو چطوری دستت چطوره؟

_عالیم دستم هفته ی دیگه میرم باز میکنم براهام اونجاست؟

_اوهوم بگم بیاد باهم حرف بزنید؟

_لطف میکنی!

_گمشووووو!

خندید و بعد از کلی چرت و پرت گفتن قطع کردیم.

پشت در اتاق بابا واساده بودوگوش میدادم...عاخه به من نمیگفت چی شده منم فضولی میکردم..

-- عاره تیمسار جان..فرداشب میایم...ترادین خیلی فشارروشه بیایم اوکی کنیم همه چیوبیاد تهران..

طرف یه چی گفت وبابا گفت: نه تیمسار فکر دخترمنو ازسرت بیرون کن همون موقع کع اومد من توترس بودم
همین یدونرو دارم...

چش ریزکردم

یکی روشونم زد: فضول..

برگشتم: هیس بزار بینم چی میگن..

بعد گوشمو بیشترچسبوندم...

بابا- نه تیمسار تینوکه دستش مشکله نمیتونه بیاد براهام هم که جایی توعمارت مارتین نداره..

برگشتم به براهام نگاه کردم: براهام ترادین کمک میخاد..

براهام اخمی کرد: میدونم...

- بیابریم...

وسرراه اباشو کشیدم: برام اینترنتی بلیط روسیه جورکن...ولی براهام خواهش میکنم تا بعد رفتنم چیزی به بابام
نگووو..

دسموکشید: توکجاها؟ ترادین گفته تورو دسگیرکردن....

من - میگم فرارکردم...یکیو اجیرکردم کمک کرد فرارکنم...ولی من باید برم...باید...ترادین دست تنهاس...

- بابات منو میکشه!

- نه توجیزیت نباشه بگو زورت کردم...

چادر موجلو کشیدم و رو کامپیوتر خم شدم: بیا بشین بلیط تو اوکی کن...

- من اصن به باباتم نمیگم رفتی.. خودت بزنگ بگو.. من دنبال شرنیسیم..

من - خوبه واس دوست تو دارم میرم...

چیزی نگف... و من منتظر اوکی بلیط شدم

_سایدا بیخیال بابات بفهمه کشته منو!

_ساکت براهام باید واسم این بلیطو جور کنی م بید بررررم!

_خیلی خب جیغ نزن...

و بعد به صفحه کامپیوتر خیره شد نگران بودم خیلیم نگران بودم نمیدونستم چرا دارم اینکاره احمقانه رو میکنم ولی ترادین واسم مهم بود من باید برم پیشش!

_خیلی خب بلیط واسه فرداشب اوکی شد فقط سایدا برای بار آخر میگم... به حرفاش گوش ندادمو سریع به طرفه اتاقم رفتم.

دنبال لباسی میگشتم که بیوشم و برم خونه تینو...

بالاخره یه مانتو ، شلوار و شال مشکیمو پوشیدمو گوشیمم برداشتمو سریع رفتم.

سوار ماشینم شدم و به طرفه خونه تینو راندم...

میدونم که برم ترادین بدجور سرزنشم میکنه اما چاره ای نیس من باید برم حتی اگه تو تمام عمرم تو خونه زندونی باشم و کتک بخورم...

ماشینو پارک کردم سریع پیاده شدم... پشت سرهم تندتند زنگو میزدم و بالاخره در باز شد.

داخل خونه شدم که تینو اومد و گفت:سلام چه خبرته زنگم سوخت.

_تینو بیخیال زنگ فعلا خوب گوش کن ببین چی میگم...

با نگرانی گفت:اتفاقی افتاده؟

روبه روی هم نشستیم بودیم و تینو هم بعد از شنیدن حرفام پرید و گفت:تو غلط کردی سایدا میدونی چقدر خطرناکه و چقدر وحشتناکه که پدرت تو رو از دست بده...

_تینو من نمیخوام برم بمیرم که...

_چرا تو همینو مبخوای وگرنه عقل داری شعور داری و بفهم که خطرناکه بفهم بفهممممم....
_خفه شو تینو...

_نه نمیشم اصلا گیرم نمبخوای بری اونجا بجنگی خب خودت بگو واسه چی میخوای بری اونجا...
_چووووون مننن عاشق ترادینمممم....
صداش قطع شد و با تعجب بهم خیره شد.
_نمیتونم ببینم اونجا تنها مونده و بی دفاعه...
تینو نشست و گفت: پس...

_آره...من عاشقشم ولی نمیدونم اونم این حسو داره یا نه برام اصلا مهم نیس...مهم خودشه که زنده بمونه!
_بخشید...

_نیازی نیس میدونم نگرانم بودی بخاطر همین داد زدی اصلا مهم نیس چون دوسته خوبه منی!
اومد طرفمو همو بغل کردیم...

با بهت برگشت نگاش سر تا پامو گذروندوگفت:

-- ساید!!!!

دسمورو گوشم گذاشتم: صدات خروس خونتو توسرت ننداز....

بازومو کشید: دختره سرتق من بگم چی نشی توها؟

خندیدم: چیه خب؟! دلخاس...

نگام کرد: دلت بیجا کرده...برمیگردی همین الان..

دنبالش بازوم کشیده شد....

که دریهو باز شدومار تین و دیدیم..

باتعجب نگام کرد: تو...؟؟؟اینجا؟؟؟

من -- سلام رئیس! من وفادار به شوما هستم از زندان از طریق کسی که اجیر کرده بودم فرار کردم وقاچاقی اومدم..

خندید: وا تو چه دختره خبره ای هسی..

- لطف دارید..

مارتین -- بیا اتاقم سایدا..

چشمی گفتم ومارتین جلوتر راه افتاد..

برگشتم وزبونمو بیرون آوردم...

ترادین اخمی کرد...

خاک توسرت سایدا بااین هیكلت عین مونگولایی...

روصندلی نشستم ومارتین گفت: یادته بهت گفتم ترادین روعاشقش کن وبعد ولش کن؟

سری تکون دادم ومارتین ادامه داد: تو اپنو بدجور شیفته چشات کردی....

اون هرلحظه که اینجا بودتوی مدت نبودت توی اتاقت ساکن میشد...

من -- می بینید که موفق شدم..

لبخندچندشی زد: حالا هم با من میمونی وبهش خ*ی*ا*ن*ت میکنی!

چشام گردشد: چی؟ بانو؟ همسن بابای منیا..

اخمی کرد: دهننتو ببند من هرکیوبخام بدست میارم توعم که چیزی نیسی فقط چشاولبای خوشگلی داری....

ولی هرچی باشه از تن عین ابریشمت نمیشه گذشت....

ازجام بلندشدم سمتش رفتم.. نفسام داغ بود...

مخم داشت سوت میکشید...

چنان دستمو تو صورتش کوبوندم که قشنگ چهارانگشتم برق میزد...

باخشم گفتم: من شاید پسر تو ول کنم.. ولی کنارمرد عیاشی مٹ توعم نیمونم...

وبعد اتاقو باشتاب ترک کردم.

عصبانی بودم عوضی آشغال پدرشو در میارم از شدت خشم اشک تو چشم جمع شده بود به اتاقش نگاه کردم و با نفرت رومو برگردوندم که ترادینو دیدم...اومد طرفمو منو تو آغوش خودش کشوند.

_ همه حرفاتونو شنیدم کارتین درست میگه بدجور شیفتت شدم سایدا...تنهات نمیزارم که مارتین هر غلطی که خواست روت انجام بده...

پیرهنشو چنگ زدمو گفتم:من فقط و فقط بخلطر تو اومدم نیومدم که اون عوضی با من....

_هیسیسیسیسی بسه سایدا بعدا خودمون به حسابش میرسیم....

مارتین از اتاقش اومد بیرون منم از بغل ترادین اومدم بیرون.

جلوم وایساد و گفت:حرفامو فراموش نکن سایدا من اگه چیزی بخوام با چنگ و دندون به دستش میارم...

_هی مارتین حده خودتو بدون...

_بالاخره ماموریتت تموم شد سایدا خانوم منتظره بعدی باش...

_مارتییییین....

با عصبانیت گفتم:هیچ غلطی نمیتونی بکنی تا زمانی که خودم نخوام...

پوزخندی زد و گفت:خواهیم دید...

و بعدم از کنارمون گذشت و رفت.

_به حرفاش گوش نده سایدا اون زیادی شر و ور میگه...

_اینو میدونم..

_بیخیالش بیا بریم پیش مهران!

_باشه...

بهام راه افتادیم و به طرفه اتاق مهران رفتیم...

دیگه ماموریت داشت خسته کننده میشد یک هفته شده بود وامشب روز عملی شدن ودستگیری مارتین بود...

تواین چند روز تا میتونستم دوری کردم...

از اون مرد کثیف و...

وای اصن فکر بهش ازارم میده....

چشامو بستم که دستای کسی نوازش گونه بین موهام رفت وگفت: نگرانی؟

نفس عمیق کشیدم و سرمو روی پاهاش گذاشتم: توهستی نگران معنی نداره..

لبخندی زدودماغمو کشید: کم زبون بریز بچه..

خندیدم و سرمو توی شکمش فروبردم و اون موهامو اروم نوازش کرد: سایدا قول میدی فقط برای من باشی؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد www.negahdl.com

نگاهش کردم: حرفای جدید میشنوم!

خندید: اختیار داری خانووم توچشه مایی..

خندیدم: طرز حرف زدن به قیافه جدیت نمیاد...

لبه‌اش روی گونم نشست: بهم میاد اگه بعضیا پرونشن...

یغه لباسشو کشیدم: من پرومیشم یعنی بی ریخت؟

اروم خندید و سرشو به مبل تکیه زد...

سمتش رفتم و روکنارش نشستم دستش دور گردنم حلقه شد وگفت: خوردنی بازی ممنوع..

خندیدم: بی‌شعووووور...

دیوونه ای نثارم کرد....

چشای خمارم وبه چشای بستش دوختم..

یه خلافکار دوست داشتنی چه کرد بادلم...

خلافکار مهربون من...

پلیسی بازی که عشق توش پا گذاشت...

پیچیدگی همه چی...

پووفی کردم و شنو دم بوقی خورد... من هول شدم و از جا بلند شدم که پای ترادین و ندیدم روی پارکت پهن شدم..

ترادین تندسستم اومد: چی شدی تو؟

خندیدم: بیا بریم..

باهم وارد اتاق من شدیم و دستشو کشیدم و وارد حموم شدیم...

من -- بله؟

صدای براهام اومد - سلام سایدا ما اطراف عمارت ساکن شدیم.. تو با ترادین از پشت بوم بپرید خونه بغلی بچها اونجان حواسشون هست فقط زود باشید... آب دهنمو قورت دادمو به ترادین نگاه کردم.

_ خیلی خب میایم...

_ سریع باید مارتینو دستگیر کنیم...

_ باشه...

شنودو خاموش کردم و گفتم: براهام میگه بریم پشت بوم از اونجا بپریم به حیاط همسایه بغلیه تا بقیه بیان و اینجارو محاصره کنن!

سرشو تکون داد و گفت: الان میریم...

سرمو تکون دادمو باهاش راه افتادم... و یایلی باخودم نیاورده بودم که بخوام جمعشون کنم...

خیلی یواش و آرام حرکت میکردیم که بالاخره به طبقه بالا رسیدیم یه در آهنی اونجا وجود داشت ترادین درو باز کرد و گفت: بیا این در راهه پشت بوم رو داره...

پشتش راه افتادم و باهم از اونجا گذشتیم بالاخره به بالای پشت بوم رسیدیم... نفسمو دادم بیرون اووووف خداجون چقدر ارتفاع داره!

_ بیا دیگه سایدا!

سرمو تکون دادمو جلوتر رفتم... اولین اون پرید خیلی ماهرانه دستشو رو زمین گذاشت و بعدم بلند شد خب حالا مننه بدبخت چیکار کنم؟

خب حالا یا میمیرم یا زنده میمونم خدا بزرگه!

پریدم ولی تعادلمو از دست دادم چشمو بستم و جیغ زدم هرآن انتظار داشتیم مغزم بیوکه که هیچ اتفاقی نیفتاد... چشمو باز کردم که دیدم تو بغل ترادینم...

_کوچولو وقتی که تمرکز نداری چطوری رو ماموریتات فکر میکنی؟

_اولا کوچولو عمته دوما من...من...

خندید و گفت: بیخیال بابا رو خودت فشار نیار...

منو گذاشت زمین و گفت: براهام نگفت کی حمله میکنه؟

شنودو روشن کردم گفتیم: براهام؟

_چیشد سایدا؟

_ما الان خونه بغلیم...

_خیلی خب ما الان میریم سمت خونه...

شنودو خاموش کردم...

چند نفر بالا اومدن وباهم سمت پایین رفتیم..

بابا -- مرسی خانوم که کمک کردید...

زن که دریت خونش کنار عمارت بود لبخند زد: خواهش میکنم من به هم ملیت خودم چیزی جز کمک بلد نیسم...

از خونه بیرون زدیم وبه باباگفتم: بابا الان بچها رفتن داخل؟

بابا- عاره دخترم...به لطف ترادین همه دوربینا از کار افتاده وکسی هم تو اتاق دوربینا نیست...

لبخندی زدم: ببخشید بدون اجازه رفتیم

دستش دورشونم نشست و منو سمت خودش کشید: تو دختر منی واس داشتن عشقت همه کار میکنی جوجه!

نگاهش کردم وباباگفت: چیه انتظارداشی خنگ باشمو نفهمم...

باخجالت سر پایین انداختم: شرمنده..

پیشونیمو بوسید: خوش بخت باشی...

توی ماشین نشسته بودیم ومن باهیجان به در عمارت نگاه میکردم..

من - کاش داخل بودم دلم میخواست خودم مارتینوبگیرم...

ترادین - لازم نکرده...

خندیدم: حالا نکه رفتم....

صدای شلیک گلوله منو از چاپروند...

من -- وای خوب شد بابام نرفت...

ترادین - فکر خودت باش فقط...مهران چیزیش نشه فقط..

من - اون غول بیابونی چیزیش نمیشه...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد www.negahdl.com

باز به درخیره شدم ..یهو باز شد ومارتین دستبند بدست بیرون اومد...

من سریع پایین پریدم: تری بیا بریم بسوزونیمش

خندیدو از ماشین پیاده شد و دستمو گرفت: دیوونه

چشمکی زدم: دیوونه عم دیه...چون تورو دوست دارم وزندگی ای..

اروم خندید: بزار برسیم ایران حساب زبون ریختناتو توی خونه خودمون میرسم...

زبونمو بیرون اوردم که گفت: بی ادب...

نزدیک مارتین که شدیم پوزخند جاخشک کرد رولباش وگفت: فک نمیکردم دورم بزنی..

ترادین: ازاین به بعد فک کن ...طلاق مادرمو توی زندان که هستی میگیرم....

من -- زندان خوش بگذره ماری جون...

باخشم غرید: خفه شو دختره عوضی..

سمتش رفته موخیره نگاهش مردم: اووم حرص نخور فشارت میوفته تا ایران دووم بیار...

بعد هم کشیدنشو بردنش...

نفسی عمیق کشیدم..

بالاخره این ماموریت تموم شد...

ترادین -- از این به بعد ماموریت بی ماموریت توخونه میشینی سایدا خانوم..

من -- چشم قربان...

لبخندی زدوگفت: بریم دور دور...

چشمکی زدم وگفتم: برو داداش که پشتت هسم بدجور مخصوصا با اون موتور خوشگله..

دستش توی دستم نشست ومن حالا خوشبختم حالا همه چی هست...حالا نوازش شده پسری هستم که تا ته دنیا

برم خاطرشو میخام...

تا باشه از این ماموریتا.....

چندسال بعد...

تینو- لوس نشو...اگع بچم دختر بود چی؟

من - یه ماشین ۲۰۶ بنامش میزنم...

ترادین - عوی خانوم خرج اضافی دستم نذار...

براهام - من که میدونم دختره عین باباشم خوشگله...

من - زورت به توان ۱۰۰

خندیدومن ادامه دادم: تری جونوم توبوگو...

نگاهی به شکم برآمده تینو کرد: دوقلوعه پسر دختر...

تینو خندید: وایی فرض کن... اگه دوقلو باشه من یه هفته همتونووویلا شمال با خرج خودم میبرم...

من - یاعلی پاشو بریم سونو که من شمال و حال کردم..

براهام - اگه دوقلونباشه وپسرشه!

ترادین - ما میبرمیتون کیش عین شما خسیس نیسیم...

خندیدموراهی سونوگرافی شدیم..

تینو پنج ماهش بودومنم فعلا بچه نمیخاسم... همین یه بچه (ترادین) دارم بسمه... قریونش بشم باون ته ریشش..

دسمو دور دیتش حلقه کردم: زندگی؟

نگام کرد: یازی چی مبحای عین بختک چسبیدی بهم؟

اخمی کردم: بی لیاقت...

خندید: قریون اون چشای نازت بشم...

- زر نزن عوضی ...

باتعجب نگاه میگردیم....

دکتر - تبریک میگم خانوم...

من - دکتر مطمئنی اشتباه شده اینا یعنی اینقد عملیاتشون اکشن بوده این بار اومده؟

خندید ترادین باحرص گفت: سایدا!!!!!!

براهام خندید: ای جونم... یع اسمو مامانش برای بچه اول انتخاب میکنه یکیشم من اون یکی هم ترادین...

من -- بلال هستم حتما...

ترادین - منوتونداریم خانومی...

من -- بابا مامان تینوهم چغندر...

تینو خندید ولباسشو درست کرد: گفتن خودمون انتخاب کنیم...

اهومی گفتم و در آخر باز به مانیتور نگاه کردم..چه شود...سه قلوهای افسانه ای....

زندگی این بود..

از ماموریت رفتم تو فاز عشق...

نوکرتم خدا باشه این حس...

تا ته دنیا هم پای این دیوونگی..

فقط این مرد دیوونرو ازم نگیررر...

یا علی....

پایان....

۱:۲۶

۱۳۹۵,۸,۱۶